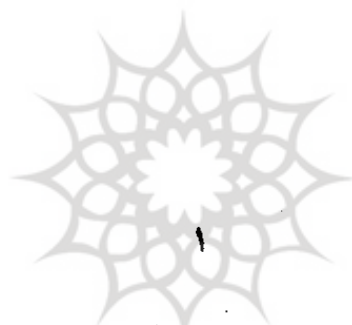


در باب فواید و مضار تاریخ برای زندگی

نوشته فردریش نیچه

ترجمه مراد فراه‌پور



به اعتقاد من اگر عصری بیش از حد از تاریخ اشباع گردد، این امر زندگی را از پنج جنبه به خطر می‌اندازد و به آن زیان می‌رساند: افراط در این زمینه، تقابلی میان [جهان] درون و برون به وجود می‌آورد که پیشتر بدان اشاره کردیم، و حاصل آن نیز تضعیف شخصیت است؛ به این گمان باطل دامن می‌زند که گویی عصر مذکور بیش از هر عصر دیگری از عدالت، این نادرترین فضایل، برخوردار است؛ امیال و غرایز مردمان را مختل می‌کند، و فرد و جمع را به یک اندازه از دستیابی به بلوغ باز می‌دارد؛ باور به پختگی و کهنسالی بشریت را، که در هر حال مضر و مخرب است، در اذهان القاء می‌کند، یعنی این باور که گویی ما ثمره نهایی بشریت هستیم؛ و دست‌آخر آنکه عصر یا دوره مذکور را وامی‌دارد تا در قبال خود موضع خطرناک طنز و کنایه را اختیار کند و در مرحله بعد نیز به موضع خطرناکتر کلبی مسلکی (cynicism) درغلند. ولی اتخاذ این مواضع نتیجه‌ای دربر ندارد مگر رشد روزافزون نوعی خودپرستی عملی مآل‌اندیشانه که نیروهای حیاتی را فلج و در نهایت نابود می‌کند.

حال بازگردیم به اولین گزاره: انسان مدرن از تضعیف شخصیت رنج می‌کشد. همان‌طور که

فرد رومی عصر امپراطوری نسبت به جهانی که در خدمت او بود غیر رومی شد، همان‌گونه که او خود را در سیل بیگانگانی که به ژم سرازیر می‌شدند گم کرد و در آغوش کارناول چندملیتی خدایان و هنرها و رسوم به انحطاط گرایید، انسان مدرن نیز که به مورخان هنرمندش اجازه می‌دهد نمایش تاریخ جهانی را برای وی برپا سازند، به همین سرنوشت دچار خواهد شد. او اکنون به ناظری پرسه‌زن بدل گشته است و کارش به آنجا کشیده است که حتی جنگها و انقلابهای بزرگ نیز به سختی می‌توانند او را بیش از لحظه‌ای تحت تأثیر قرار دهند. جنگ هنوز حتی به پایان هم نرسیده است که کل ماجرا به صدها هزار ورق چاپی بدل می‌شود تا به منزله تازه‌ترین نوع تنقلات، ذائقه خسته علاقه‌مندان حریص تاریخ را تحریک کند و کامشان را شیرین سازد. گویی این ساز، هر قدر هم که با شور و شوق نواخته شود، عاجز از سر دادن نوایی قدرتمند و رساست: نغمه‌هایش آن‌ا محو می‌شود و در یک چشم به هم زدن به پژواک تاریخی ملایمی بدل می‌گردد. به بیان اخلاقی: شما [انسانهای مدرن] دیگر نمی‌توانید به امر والا (the sublime) تمسک جوید، اعمال شما انفجارهایی موقتی است، نه غرش طولانی رعد. حتی اگر عظیمترین و معجزه‌وارترین رخدادها نیز رخ دهد، به ناچار باید، خموش و ناسروده، به هادس [جهان مردگان] نزول کند. زیرا اگر اعمال خود را بلافاصله زیر سایبان تاریخ پنهان کنید، هنر نیز از شما می‌گریزد. آن کس که می‌خواهد در یک آن، چیزی را بفهمد و دریابد و تخمین زند که به واقع باید ساعتها در برابرش به منزله امری بغایت والا و فهم‌ناپذیر حیرت‌زده بایستد، فردی معقول خوانده می‌شود، اما فقط به مفهوم می‌که شیلر از عقلانیت انسان معقول سخن می‌گوید: چشمها و گوشهای او بر چیزهایی بسته است که حتی کودکان نیز آنها را می‌بینند و می‌شنوند، و اینها دقیقاً مهمترین چیزهایند. از آنجا که انسان معقول اینها را نمی‌فهمد، فهم او بجه‌گانه‌تر از بچگی و ساده‌تر از سادگی است - آن‌هم به رغم همه پیچیدگیهای زیرکانه طوماریش و به رغم مهارت انگشتانش در از هم گشودن کلافهای سردرگم. دلیلش آن است که او غرایز خویش را از دست داده و نابود کرده است، و حال که اعتماد خویش به «جانور الوهی» (divine animal) را از کف داده است، دیگر نمی‌تواند به هنگام لغزیدن پای عقل، مهار را رها کند و از راهی که از میان بیابان می‌گذرد، روی برگرداند. بدین‌گونه است که آدمی مردد و بزدل می‌شود و دیگر نمی‌تواند خود را باور کند، و به ناچار در اعماق حیات ذهنی خویش فرو می‌رود، و در میان تلنبار آموخته‌هایی که فاقد هرگونه اثر خارجی‌اند و تعالیمی که هرگز به زندگی بدل نمی‌شوند، غرق می‌شود. اگر به آدمی از چشم ناظری بیرونی بنگریم، درمی‌یابیم که طرد غرایز از سوی تاریخ، او را تقریباً به شبی بر ساخته از مجردات صرف بدل کرده است: اکنون هیچ‌کس دل آن را ندارد که چنانچه

هست ظاهر شود، بلکه خود را پشت نقابِ حکیم فرزانه، محقق، شاعر و سیاستمدار پنهان می‌کند. اگر باور کنیم که این همه اموری جدی است، نه خیمه‌شب‌بازی صرف - زیرا که همگی در ایفای نقش خود به شدت جدی‌اند - و با تکیه بدین باور نقابها را لمس کنیم، در دستان خود جز مثنوی ژنده چیزی نخواهیم یافت. از این‌روست که دیگر نباید به فریب آنان تن در دهیم، بلکه باید به آنان دستور دهیم: «این خرقه را به دور افکن، یا که باش آنچه می‌نمایی!» دیگر نمی‌توان پذیرفت که هر فرد باوقار و نجیبی به دن‌کیشوتی بدل شود، زیرا که او، به عوض دست و پنجه نرم‌کردن با این واقعیت‌های کاذب، کارهای بهتری پیش‌روی دارد. با این حال، چنین فردی باید که هنوز هم گوش به زنگ باشد و هر زمان که نقابداری را مشاهده کرد، فریاد برآرد: «ایست! کیستی؟! و سپس نقاب را از چهره او برکشد. عجیب است! به نظر می‌رسد تاریخ باید مردمان را به صداقت ترغیب کند، حتی اگر فقط صداقت ابلهان باشد؛ و تا به حال نیز چنین بوده است؛ ولی اکنون دیگر چنین نیست! تربیت تاریخی و بورژواشنی همگانی، دست در دست یکدیگر فرمان می‌رانند. در حالی که «شخصیت آزاده» پیش از هر زمان دیگر با صدای بلند محکوم می‌شود، در هیچ کجا اثری از شخصیت دیده نمی‌شود، چه رسد به شخصیت آزاده. برعکس همه‌جا پر است از مردمان یکرخت زبان‌بسته زبون. فردیت به دنیای درون عقب‌نشسته است: گویی از بیرون نامرئی گشته است، و این واقعیتی است که آدمی را به فکر می‌اندزد که نکند به راستی علل بدون معلول هم وجود دارد. یا شاید برای مراقبت از خرم بزرگ تاریخ جهانی، به نژادی از خواجهگان نیاز افتاده است؟ بی‌شک مشخصه اصلی چنین نژادی عینیت ناب خواهد بود. زیرا اکنون تقریباً چنین به نظر می‌رسد که رسالت اصلی ما پاسداری از تاریخ است تا مبادا از درون آن چیزی بجز سهم بیشتری از همان تاریخ، یا خدای ناکرده چیزی نظیر حوادث واقعی، بیرون آید! - وظیفه ما آن است که نگذاریم تاریخ غفلتاً شخصیتی را «آزاده» سازد، یعنی از او انسانی بسازد که در قبال خود و در قبال دیگران، در حرف و عمل، صادق است. فقط از طریق همین صداقت و راستگویی است که ناراحتی و فلاکت درونی انسان مدرن آشکار می‌شود؛ تنها از این طریق است که هنر و دین، این ندیمگان حقیقی، می‌توانند دست به دست هم دهند تا فرهنگی حقیقی را جانشین آن پنهانکاری هراس‌زده‌ای سازند که ریشه در ریا و عرف دارد. فرهنگی خوانا با نیازهای واقعی آدمی که برخلاف تعالیم نظام امروزی آموزش همگانی، خود را در مورد [ماهیت و اهمیت] این نیازها فریب نمی‌دهد و در نتیجه به دروغی آشکار بدل نمی‌شود.

در عصری که به این آموزش همگانی دچار گشته است، فلسفه، این الهه برهنه صدیق، این

راستگوترین همه علوم، به ناچار وضعی غیرطبیعی و مصنوعی و در هر حال ناشایست خواهد داشت. در جهانی که یکنواختی ظاهر بر آن تحمیل گشته است، فلسفه نمی تواند از حد تک‌گویی فرهیخته رهروان منزوی فراتر رود و از این‌رو چیزی نخواهد بود مگر صید اتفاقی این یا آن فرد، سرپنهان این یا آن محفل، و یا وزاجی بی‌خطر کودکان و پیرمردان دانشگاهی. هیچ‌کس جرأت آن را ندارد که دل به دریا زده و قانون فلسفی را در هستی خویش تحقق بخشد، هیچ‌کس قادر نیست به طرز فلسفی و با همان وفاداری ساده‌ای زندگی کند که در عصر باستان فرد رواقی‌مسلك را وامی‌داشت تا پس از اعلام وفاداری به این مکتب، در همه‌جا و همه‌کار از منشی رواقی پیروی کند. تفلسف مدرن، در همه اشکال خود، سیاسی و اداری و رسمی است، و در همه‌جا نیز دولتها، کلیساها، دانشگاهها، و همچنین رسوم و عادات و بزدلی مردمان، ظاهر حقیر و محدود تحقیق مدرسی (scholarship) را بر آن تحمیل می‌کنند؛ فلسفه مدرن با افسوس زمزمه می‌کند «اگر فقط می‌شده، یا با خود می‌گوید «آن زمانها» - همین و بس. در چارچوب یک فرهنگ تاریخی، فلسفه فاقد هرگونه حقی است، بخصوص اگر بخواهد از حد معرفتی مهارشده که عملی در پی ندارد فراتر رود. اگر انسان مدرن بهره‌ای از شجاعت و عزم داشت، و اگر می‌توانست لااقل در ابراز دشمنی و خصومتش چیزی بیش از موجودی صرفاً ذهنی باشد، آنگاه بی‌شک فلسفه را طرد می‌کرد؛ ولی در شرایط فعلی، او خود را با پنهان ساختن متواضعانه بروننگی فلسفه راضی می‌کند. فکر کردن، نوشتن، منتشر کردن، سخن گفتن و تدریس فلسفه آزاد است - از این لحاظ تقریباً هر کاری جایز شمرده می‌شود؛ فقط در قلمرو عمل، در قلمرو به اصطلاح زندگی است که وضع فرق می‌کند: در اینجا همواره فقط یک کار جایز است و هر کاری جز آن به سادگی غیرممکن محسوب می‌شود؛ چنین است خواست فرهنگ تاریخی. حال باید پرسید، آیا هنوز هم انسانی وجود دارد، یا آنکه ما فقط با دستگاههای متفکر و نگارشگر و سخنگو سروکار داریم؟ زمانی‌گونه در مورد شکسپیر گفت: «هیچ‌کس بیش از او جامعه‌های ظاهری را تحقیر نمی‌کرد؛ او با جامعه درونی بشر کاملاً آشنا بود، و در این مورد همگان یکسانند. می‌گویند او از پس رومیها به‌خوبی برآمده است؛ ولی به نظر من چنین نیست، شخصیت‌های مخلوق او همگی سراپا انگلیسیهایی واقعی و ملموسند، ولی آنها مسلماً از نوک پا تا فرق سر انسانند، و جامعه رومی بر اندامشان کاملاً برازنده است.» حال پرسش من این است: آیا می‌توان بر ادیبان، مشاهیر، دولتمردان و سیاستمداران زمانه ما جامعه رومی پوشاند و آنان را به عنوان رومیان عصر باستان معرفی کرد؟ مسلماً فایده‌ای نخواهد داشت، زیرا آنان انسانهایی واقعی نیستند، بلکه صرفاً جزوات و رسالاتی ساخته از پوست و گوشت، یا به کلام دیگر، مجرداتی انضمامی شده‌اند. اگر

به راستی شخصیتی از خود داشته باشند، چنان در اعماق وجودشان مدفون گشته است که هیچ نشانی از آن دیده نمی‌شود: اینان فقط در چشم کسی انسانند که در اعماق کند و کاو می‌کند. در چشم هر کس دیگر، اینان چیزی غیر انسانند، نه آدمند، نه خدا، نه جانور، بلکه مخلوقات فرهنگ تاریخی‌اند، مخلوقاتی سراپا ساختار، تصویر و شکل بدون محتوای قابل رؤیت، آن هم متأسفانه شکلی بدریخت، و مهمتر از آن، شکلی یکریخت. پس بگذارید سخن من این چنین فهمیده و در آن تعمق شود: تحمل تاریخ تنها از شخصیت‌های قوی ساخته است، ضعیفان به تمامی زیر بار آن له می‌شوند. دلیلش آن است که تاریخ احساسات و انگیزشها را پریشان و آشفته می‌سازد، بویژه هنگامی که آنها چنان قوی نیستند که خود به ارزیابی گذشته بپردازند. کسی که دیگر جرأت اعتماد به [قضاوت] خویش را ندارد و بی‌اختیار از تاریخ می‌پرسد «در این مورد چه احساسی باید داشته باشم؟» درخواهد یافت که ترس و کمرویی اش رفته رفته او را به بازیگری بدل می‌کند که بی‌اختیار نقش بازی می‌کند، و از آنجا که معمولاً ناچار از ایفای نقشهای متعددی است، بازیگریش نیز بد و سطحی است. رفته رفته هرگونه همخوانی و همجواری میان آدمی و قلمرو تاریخی او از دست می‌رود؛ و ما با مردک‌هایی پشرو مواجه می‌شویم که چنان از آشنایی با رومیان دم می‌زنند که گویی با آنان همپایه‌اند، و چنان در پس‌مانده‌های شاعران یونان نقب می‌زنند و ریشه می‌دوانند که گویی این پس‌مانده‌ها نیز همچون مجموعه‌های (*corpora*) ادبی ایشان صرفاً اجساد متعفن (*Villa Corpora*) مناسب تشریح‌اند. تصور کنید یکی از آنان سرگرم تحقیق دربارهٔ دموکریست (ذیمقراطیس) است، در چنین شرایطی همواره مایلیم بپرسیم: چرا هراکلیت نه؟ یا فیلون؟ یا بیکن؟ یا دکارت؟ یا هر کس دیگر. به علاوه: چرا باید به یک فیلسوف پرداخت؟ چرا نه یک شاعر یا سخنور؟ اصلاً چرا فردی یونانی، نه یک انگلیسی یا ترک؟ آیا عرصهٔ گذشته برایتان آنقدر تنگ است که قادر نیستید در آن موضوعی [برای تحقیق] بیابید مگر کسانی که در قیاس با ایشان شخص مضحک و مسخره‌ای بیش نیستند؟ ولی همان‌طور که پیشتر گفتم، سروکار ما با نژادی از خواجهگان است، و برای خواجه هر زنی مانند دیگری است، زنی صرف، زنی فی‌نفسه، موجودی که نزدیکی به او جاودانه ناممکن است. و از این‌رو، اگر تاریخ تر و تمیز و «عینی» نگه داشته شود، فرقی نمی‌کند که آنان به واقع چه می‌کنند؛ البته با در نظر داشتن این نکته پاسداران چنین تاریخی خود برای ابد عاجز از ساختن تاریخ‌اند. و از آنجا که [جاذبه] زنانگی جاودان هرگز آدمی را به بالا برنخواهد کشید*، پس این آدمی است که

آن را پایین می‌کشد، و چون خود فردی خنثی است، تاریخ را نیز امری خنثی قلمداد می‌کند. ولی برای آنکه مبادا گمان رود قصد من جداً مقایسهٔ تاریخ با زنانگی جاودان است، مایلم این نکته را روشن سازم که در نظر من تاریخ، به عکس، مردانگی جاودان است: هرچند برای آنانی که «آموزش تاریخی» تا عمق وجودشان رسوخ کرده است، چندان فرقی نمی‌کند که تاریخ به راستی کدام اینهاست؛ زیرا آنان خود نه مردند و نه زن، و نه حتی موجودی دوجنسی (هرما فرودیت)، بلکه همواره و در هر حال، صرفاً خنثی هستند، یا به بیانی فرهیخته‌تر، خود همان عینیت جاودانند.

اگر شخصیت آدمی به شیوهٔ مذکور [از هر محتوایی] تهی گردد و به شخصیتی جاودانه فاقد ذهن (subjectless)، یا به قول معروف، شخصیتی عینی، بدل شود، دیگر هیچ چیز بر آن اثر نخواهد گذارد؛ کارهای شایسته و نیک، در هیأت شعر و موسیقی و عمل انجام می‌پذیرد، اما نگاه انسان فرهیخته، توخالی و بی‌رنگ به ماورای اثر دوخته می‌شود و به پرس و جو دربارهٔ مؤلف آن می‌پردازد. اگر این مؤلف قبلاً آثار دیگری نیز خلق کرده باشد، بلافاصله باید به توضیح و تبیین نحوهٔ تکامل قبلی و آتی او پرداخت، او را با هنرمندان دیگر مقایسه کرد، انتخاب موضوع و شیوهٔ برخوردش با آن را به نقد کشید، اثرش را به دقت تجزیه و تشریح و سپس دوباره سر هم کرد، و خلاصه آنکه باید او را کلاً توییح و نصیحت کرد و در مسیر درست قرار داد. حتی اگر شگفت‌آورترین امور نیز رخ دهد - سپاه خواجهگان تاریخی همواره آماده است تا به مؤلف هشدار دهد و بر کار او نظارت کند؛ حتی وقتی که مؤلف خود هنوز به کلی بی‌خبر است، پژواک [این رخداد شگفت] فوراً شنیده می‌شود: البته همیشه به مثابهٔ «نقد»، هرچند که تا روز قبل، منتقد امکان وقوع چنین رخدادی را به خواب هم نمی‌دید. اثر هرگز اثری ایجاد نمی‌کند، بلکه نتیجهٔ آن فقط تولید «نقدی» دیگر است؛ و خود نقد هم به جز ایجاد نقدی دیگر، اثری به جا نمی‌گذارد. بدین ترتیب، نوعی توافق همگانی حاصل می‌آید که براساس آن باید شمار بالای نقدها را نشانهٔ موفقیت و قلت یا فقدان آنها را نشانهٔ شکست دانست. ولیکن در اصل، حتی به رغم وجود این نوع «اثرگذاری»، هیچ چیز تغییر نمی‌کند: مردمان موضوع جدیدی به دست می‌آورند تا برای مدتی دربارهٔ آن وراجی کنند، و بعد از آن نیز موضوعی باز هم جدیدتر؛ و در این فاصله نیز همه به همان کارهای همشگی خود مشغول‌اند. فرهنگ تاریخی منتقدان ما اثرگذاری به مفهوم حقیقی کلمه، یعنی اثر گذاشتن بر زندگی و عمل، را به کلی ناممکن ساخته است: کاغذ جوهر خشک‌کن این منتقدان به فوریت حتی سیاهترین نوشته‌ها را می‌پوشاند، و ضربات قلم موهای پهن آنان، که ظاهراً قرار است کار را تصحیح کند، زیباترین و شکیلترین

طرحها را مثله می‌کند؛ و این بار نیز، این پایان کار است. اما قلمهای انتقادی آنان هرگز از حرکت باز نمی‌ایستند، زیرا آنان مهار قلمهای خویش را از دست داده‌اند، و به عوض هدایت آنها، خود توسط قلمهایشان هدایت می‌شوند. و دقیقاً در همین ترشحات انتقادی فزون از حد، در همین فقدان کف نفس، یا به قول رومیان در همین *impotentia* (سترونی) است، که شخصیت مدرن ضعف خویش را آشکار می‌کند.

۲

ولی اجازه دهید این ضعف را به حال خود رها سازیم و در عوض توجه خود را به یکی از نقاط قوت انسان مدرن معطوف سازیم - که ستایش فراوانی از آن شده و می‌شود - و این پرسش دردناک را مطرح کنیم که آیا انسان مدرن به جهت «عینیت» تاریخی مشهورش، حق آن را دارد که خود را قوی، یعنی برحق*، بداند، و در قیاس با مردمان دیگر اعصار درجه بالاتری از حق و حقانیت را به خود نسبت دهد. آیا حقیقت دارد که عینیت او از نیاز و انگیزه بیشتر برای حق‌طلبی نشأت می‌گیرد؟ یا شاید این عینیت محصول علل کاملاً متفاوتی است و فقط به نظر می‌رسد در میل به حقانیت ریشه دارد؟ آیا نمی‌توان این پیشداوری بس چاپلوسانه، و در نتیجه مخرب، در مورد فضایل انسان مدرن را نتیجه وسوسه‌های همین [میل به] عینیت دانست؟ - سقراط معتقد بود گول زدن خود در مورد برخورداری از فضایی که از آنها بی‌بهره‌ایم، نوعی بیماری و سرآغاز جنون است؛ و بی‌شک این نوع خودفریبی خطرناکتر از توهم آدمی در مورد معایب و رذایلی است که گمان می‌رود بر نفس او حاکم گشته‌اند. زیرا در حالت دوم، به هر حال امکان بهتر شدن هنوز وجود دارد؛ ولیکن توهم و فریب نوع اول، فرد یا عصر تاریخی را روز به روز به سوی بدتر شدن سوق می‌دهد - که در این مورد خاص به معنای ناحق یا باطلتر شدن است.

به راستی آن‌کس که برخوردار از نیرو و میل به حق‌طلبی است، بیش از همه سزاوار احترام و تکریم ماست. زیرا حق‌طلبی دربرگیرنده و وحدت‌بخش والاترین و نادرترین فضایل، و همچون اقیانوسی ژرف است که جویها و رودهای گوناگون از همه سو به درون آن می‌ریزند. مرد بر حق

* واژه‌های *Just* و *Justice* در فرهنگ اروپایی - مسیحی به معنای حق، درست، تقوا و عدالت است. در اینجا آنها را به حق و حقانیت و -حق‌طلبی ترجمه کردیم.

که قضاوت دربارهٔ دیگران بدو سپرده شده است، میزان را بی هیچ لزشی به دست می‌گیرد؛ بدون توجه به وضع خویش، وزنه‌ها را یکی پس از دیگری در کفه می‌گذارد؛ با نگاهی صاف و روشن صعود و نزول کفه‌ها را می‌نگرد و به هنگام اعلام حکم، لحنش نه تند است و نه سوزناک. اگر او از اهریمنان خونسرد معرفت بود، جو منجمدکنندهٔ عظمت مافوق بشری هولناکی را به گرد خویش می‌پراکند که به عوض تکریم، خوف در دل ما می‌افکند؛ ولی چون او انسانی بیش نیست و با این حال می‌کوشد تا از شک سهل‌گیر به یقین قاطع، از نرم‌خویی و تسامح به حکم اخلاقی «تو باید»، و از فضیلت نادر بزرگواری به نادرترین فضایل، حق‌طلبی، صعود کند؛ چون او علی‌رغم شباهتش به آن اهریمن، از آغاز فقط انسانی بیچاره است؛ و مهمتر از همه، چون او باید در هر لحظه کفارهٔ انسانیت خویش را پردازد و به نحوی تراژیک در آتش فضیلتی ناممکن بسوزد — همهٔ اینها او را در مقام اسوهٔ عظیم‌الشان نوع بشر به اوج می‌رساند و منزوی می‌کند؛ زیرا او خواهان حقیقت است، آن‌هم نه به منزلهٔ معرفتی سرد و بی‌اثر، بلکه به عنوان داوری که نظم می‌بخشد و مجازات می‌کند. این حقیقت‌داری شخصی فرد خودپرست نیست، بلکه حقی مقدس است که به ما اجازه می‌دهد همهٔ مرزها و حدود داریهای شخصی مبتنی بر خودپرستی را درنوردیم؛ در یک کلام، حقیقت همان داوری بر بشریت است، نه طعمه یا صید صیادان منفرد. جستجوی حقیقت که امروزه بی‌هیچ تأملی بر آن ارج نهاده می‌شود، فقط تا آنجا به راستی شکوهمند است که انسان صادق حق و حقانیت را با اراده و خواستی نامشروط طلب کند. جستجوی حقیقت غالباً با انبوهی از غرایز و تمایلات گوناگون — نظیر کنجکاوی، فرار از ملال، حسادت، کبر، میل به سرگرمی — همراه است، هرچند که در واقعیت، این تمایلات هیچ ربطی به حقیقت ندارند — حقیقتی که در عدالت و حق‌طلبی ریشه دارد. بدین ترتیب، جهان ظاهراً همواره پُر از کسانی است که «خادم حقیقت» اند، با این حال موارد تجلی فضیلت حق‌طلبی نادر است، موارد تشخیص و تصدیق آن باز هم نادرتر است و تقریباً همیشه نیز با نفرتی مهلک روبه‌رو می‌شود؛ و در همین حال گلهٔ انبوه کسانی که فقط از فضیلتی ظاهری برخوردارند، همه‌جا با تکریم و استقبال پرشکوه روبه‌رو می‌شوند. ولی حقیقت آن است که فقط شمار معدودی خادم حقیقت‌اند زیرا فقط شمار معدودی مالک اراده‌ای ناب‌اند که حقیقت را می‌طلبند، و از میان آنان نیز تنها شمار اندکی توان آن را دارند که عملاً بر حق باشند. داشتن اراده و میل [به حقیقت] مطلقاً کافی نیست؛ دهشتناکترین عذابهای بشریت دقیقاً نتیجهٔ اعمال کسانی بوده است که میل به حق‌طلبی داشته‌اند، اما فاقد قدرت داوری بوده‌اند؛ و به همین دلیل است که مؤثرترین کار برای بهبود زندگی همگان کاشتن بذر داوری درست در اقصی نقاط جهان است، تا از این طریق

تعصب از داوری، و میل کور به داوری از توانایی آگاهانه برای داوری، متمایز شود. اما در کجا می‌توان ابزاری مناسب برای القا و پرورش قدرت داوری یافت؟ - آدمیان همواره در شک و هراس باقی خواهند ماند که آیا حق و حقیقتی که بر آنان عرضه می‌شود، سخن دیوانه‌ای متعصب است یا کلام داوری بر حق. از این رو نباید آنان را محکوم کرد که چرا همواره استقبال گرم و صمیمانه خویش را نثار آن دسته از «خادمان حقیقت» کرده‌اند که هم از میل و هم از قدرت داوری بی‌بهره‌اند و یگانه هدفشان جستجوی معرفت «ناب و خودبسنده»، یا به عبارت روشنتر، جستجوی حقیقتی است که به هیچ جا نمی‌انجامد. حقایق بسیاری وجود دارد که بود و نبودشان کاملاً یکسان است، مسائلی وجود دارد که حل درست آنها حتی مستلزم سعی و تلاش هم نیست، چه رسد به ایثار. در این قلمرو بی‌اعتنایی و بی‌خطری، چه بسیار مردانی که می‌توانند به راحتی به اهریمن خونسرد معرفت بدل شوند؛ مع‌هذا، حتی اگر در اوضاع و احوالی مساعد تمامی لشکر محققان و مدرسان نیز به چنین اهریمنانی بدل شوند - خوشبختانه باز هم این امکان وجود دارد که چنین عصر و زمانه‌ای از فقدان نوعی حس حق‌طلبی قوی و استوار عذاب کشد، همان حسی که باید آن را شریفترین اصل «میل به حقیقت» دانست.

حال خبرگان تاریخی عصر حاضر را در نظر آورید. آیا آنان می‌توانند حق‌جوترین مردان عصر خویش باشند؟ به راستی آنان توانسته‌اند ظرافت و حساسیت عاطفی را در خویش چنان پرورش دهند که دیگر هیچ چیز انسانی برایشان بیگانه نیست؛ بر تارهای عود ایشان همه اعصار و اشخاص گوناگون با نغمه‌های آشنا و همدلانه لب به آواز می‌کشایند - این خبرگان به تخته‌های منفعل انعکاس صدا بدل شده‌اند و انعکاس صدایشان نیز در برخورد با تخته‌هایی مشابه منعکس می‌شود، تا سرانجام تمامی فضای عصر و زمانه از پژواک ظریف و همدلانه زمزمه‌های آشفته پُر گردد. با این وصف، برای من چنان است که گویی فقط هماهنگیهای (harmonics) نغمه تاریخی آغازین به گوش می‌رسد؛ صلابت و قدرت نغمه آغازین دیگر از خلال ارتعاشات تیز و نازکتر از موی این تارها قابل تشخیص نیست. نغمه آغازین یادآور کنشها و تنشها و دهشتها بود؛ این نغمه لالایی خواب‌آوری است که ما را به تماشاگرانی رام بدل می‌سازد؛ به این می‌ماند که سمفونی «اروئیکا» [سمفونی سوم بتهوون] را برای اجرا با دو فلوت تنظیم کنیم تا موجب انبساط خاطر تریاکیهای خواب‌آلوده شود. اکنون در مقامی هستیم که می‌توانیم به ارزیابی این خبرگان پردازیم و جایگاه و منزلت آنان را در ارتباط با دعوی‌های اعلامی انسان مدرن روشن سازیم، انسانی که حس حق‌طلبی نابت‌ر و والاتری را به خود نسبت می‌دهد. حق‌طلبی فضیلتی است بری از هرگونه لطف و شادمانی و بی‌بهره از خلجانهای شیرین که غالباً خوف‌انگیز و آمیخته

به خشونت است. در مقایسه با آن حتی بزرگواری هم مرتبه‌ای نازلتر دارد، و تازه بزرگواری خود فضیلتی است که فقط معدودی از مورخان بدان آراسته‌اند! بسیاری از آنان تنها به مرتبهٔ تسامح می‌رسند، به مرتبهٔ قبول اعتبار آنچه که نمی‌توانند رخدادش را منکر شوند، مرتبهٔ از سر واکردن مسائل و کوچک جلوه دادن آنها براساس این فرض درست که خوانندگان بی‌تجربه، صرف غیبت داورهای تند و تیز و محکومیت گذشته را به مثابهٔ سند حقیقی مورخ تغییر خواهند کرد. ولی این تنها قدرت و نیروی برتر است که می‌تواند به قضاوت نشیند؛ ضعف و سستی ناچار از تساهل و تسامح است، مگر آنکه باریکاری نقش قدرت را بازی کند و حق‌طلبی نشسته بر مسند قضاوت را به بازیگری دغل‌باز بدل کند. اما نوع دیگری از مورخ نیز وجود دارد، نوعی هولناک و کارآمد و دقیق و سختگیر که شخصیتی صدیق و ذهنی کوتاه‌بین دارد؛ در این گروه هم میل به حق‌طلبی وجود دارد و هم اشتیاق به نشستن بر مسند داور؛ ولی تمام احکام ایشان غلط است، تقریباً به همان دلایلی که احکام هیأت منصفهٔ دادگاههای عادی غلط است. پس باید گفت و فور استعدادهای جوان در حرفهٔ تاریخ‌نویسی قاعدتاً باید نامتحمّل باشد! البته صرف‌نظر از همهٔ آن خودپرستان محیل و سیاست‌بازانی که دم از عینیت می‌زنند تا نقشه‌های کثیف خویش را تحقق بخشند. و البته صرف‌نظر از آن مردمان بی‌فکری که تاریخ را براساس این باور ساده‌لوحانه می‌نگارند که همهٔ باورهای عوامانهٔ عصر و زمانهٔ آنان دقیقاً باورهایی درست و برحق‌اند و نوشتن تاریخ براساس باورهای زمانهٔ آنان عین حق‌طلبی است؛ بسیاری از ادیان در این باور شریک‌اند و تا آنجا که به ادیان مربوط می‌شود، شرح و بسط آن لزومی ندارد. این مسورخان ساده‌لوح، ارزیابی اعتقادات و اعمال گذشتگان بر پایهٔ معیارهای روزمرهٔ حال حاضر را «عینیت» می‌نامند: آنان قاعده و قانون همهٔ حقایق را در همین «عینیت» می‌جویند؛ منطبق ساختن گذشته با ابتذال و روزمرگی معاصر رسالت ایشان است. ولی از سوی دیگر، آنان هرگونه تاریخ‌نگاری را که منکر مرجعیت این معیارهای عامه‌پسند است، «امری ذهنی» قلمداد می‌کنند.

ولی آیا واژهٔ عینیت، حتی در والاترین مفهوم کلمه، آمیخته به توهم نیست؟ در این مفهوم، عینیت به معنی وضعیت یا نگرشی است که به مورخ اجازه می‌دهد رخدادی را همراه با تمامی انگیزه‌ها و عواقبش مشاهده کند، آن‌هم به‌نحوی چنان ناب و خالص که خود رخداد هیچ اثری بر ذهنیت او بر جا نگذارد؛ عینیت مشابه پدیدهٔ زیباشناختی فاصله‌گیری از منافع و علایق شخصی است؛ همان پدیده‌ای که به نقاش اجازه می‌دهد در منظره‌ای طوفانی و همراه با رعد و برق، یا در دریای خروشان، فقط تصویر درونی خود از این مناظر را ببیند و به عبارتی در ذات درونی خود

اشیاء و امور غرقه شود؛ مع هذا، این گمان که تصاویر الهام شده به نقاش بر خوردار از چنین طبیعی، نمود حقیقی ماهیت تجربی خود اشیاء و امورند، پنداری خرافی است. یا شاید چنین گمان می رود که در این لحظه اشیاء خود به خود تصویر خویش را بر رسانه ای تماماً منفعل حک و جعل و نقش می کنند؟

پذیرش چنین گمانی یعنی تن سپردن به اسطوره پردازی، آن هم اسطوره پردازی سطح پایین. به علاوه، غالباً فراموش می شود که لحظه مذکور دقیقاً نیرومندترین و خودانگیخته ترین لحظه خلاقیت در ژرفای وجود هنرمند است، لحظه دستیابی به عالیترین شکل ترکیب (Composition) که محصول آن احتمالاً تابلویی به لحاظ هنری حقیقی است، اما هرگز نمی توان آن را به لحاظ تاریخی حقیقی دانست. تفکر و تأمل عینی در باب تاریخ بدین شیوه خاص، کاری است که نمایشنامه نویس در سکوت بدان می پردازد؛ یعنی تفکر درباره همه چیز در پیوند با همه چیز و ادغام رخدادهای منفرد در بافتی کلی. و البته همیشه با این پیش فرض که اگر وحدت طرح داستانی به نقد در خود امور نهفته نیست، پس باید که بدانها القا شود. بدین گونه است که آدمی تور خویش را به گرد گذشته می پیچد و آن را مطیع خویش می سازد؛ بدین گونه است که آدمی به غریزه و میل هنری خویش، اما نه به میل خود به حقیقت و حق طلبی، تحقق می بخشد. عینیت و حق طلبی هیچ ربطی به هم ندارند. در واقع می توان نوعی تاریخ نگاری را در خیال مجسم کرد که حتی ذره ای حقیقت تجربی همگانی نیز در آن مشهود نیست، و با این حال به درستی مدعی عالیترین درجه عینیت است. همان طور که گریلپارسر (F. Grillparser، نمایشنامه نویس اطریشی، ۱۷۹۱-۱۸۷۲) می گوید: «تاریخ چیست مگر روشی که با آن روح آدمی رخدادهایی را که برایش فهم ناپذیرند درک می کند. اشیاء و امور را وحدت می بخشد، حال آنکه فقط خدا می داند آنها به راستی متعلق به یکدیگرند یا نه؛ امری قابل فهم را جانشین آنچه فهم ناپذیر است می سازد؛ مفهوم خویش از قصد و غایت را از بیرون بر کلتی تحمیل می کند که اگر هم قصد در آن نهفته باشد، صرفاً خصلت درونی و ذاتی آن است؛ و در جایی که هزاران علت کوچک و بزرگ در کارند، فرض را بر تصادف و بخت می گذارد. همه انسانها، همزمان با هم، ضرورت های فردی خویش را دارند، از این رو میلیونها جریان متفاوت در مسیرهای مستقیم یا کج به موازات هم به پیش می روند، یکدیگر را تند یا کند می کنند، به جلو یا عقب حرکت می کنند، و بدین گونه نقش تصادف و بخت را برای یکدیگر ایفا می کنند، و در نتیجه، صرفنظر از تأثیر رخدادهای طبیعی، اثبات هرگونه ضرورت سراسری حاکم بر تمامی حوادث را ناممکن می سازند.» ولی دقیقاً همین نوع ضرورت است که بنا به فرض می باید در نتیجه نگرش «عینی»

به اشیاء و امور آشکار و اثبات شود! این پیش فرضی است که اگر مورخان آن را به منزله یکی از اصول اعتقادی خویش معرفی کنند، ظاهری بس غریب به خود می‌گیرد. شیلر در توصیف خویش از [نحوه تفکر] مورخ صراحتاً به خصلت ذهنی این فرض اشاره می‌کند: «پدیده‌ها یکی پس از دیگری قلمرو تصادف کور و آزادی بی‌حد و حصر را ترک می‌کنند تا جایگاه خود را به منزله اعضای جور کلیتی هماهنگ بیابند - کلیتی که البته، فقط در خیال مورخ وجود دارد.» اما این حکم که از زبان مورخی مشهور و برجسته بیان می‌شود، و به نوعی میان اینهمان‌گویی و مهم‌یافی در نوسان است، به راستی به چه معناست: «حقیقت آن است که همه اعمال بشری، تابع جهت‌گیری سترگ و مقاومت‌ناپذیر است، جریان اشیاء و امور - هرچند که این حقیقت غالباً واضح نیست.» چنین عبارتی، به رغم آنچه ممکن است به نظر رسد، حکمتی مرموز نیست که در غالب بلاهتی ساده‌لوحانه بیان شده است - نظیر عبارت باغبان‌گفته که گفته بود «طبیعت شاید تسلیم زور شود ولی هرگز نمی‌توان آن را مجبور کرد»، و یا عبارت روی تخته اعلانات باغ‌وحش در داستان سویفت: «جانوری که می‌بینید غیر از خودش از همه فیلهای جهان بزرگتر است.» زیرا به واقع چگونه می‌توان اعمال بشری و جریان امور را از هم تمیز داد؟ به اعتقاد من، مورخانی نظیر آنکه از او نقل قول کردیم، به محض پرداختن به تعمیم از آموزش و تعلیم بازمی‌ایستند و آنگاه نقطه ضعفی را که خود در مفاهیم و روشهای غامض و تیره مورد استفاده خویش حس می‌کنند، آشکار می‌سازند. در علوم دیگر، تعمیمها مهمترین بخش کارند، زیرا آنها دربرگیرنده قوانین‌اند. ولی اگر گزاره‌هایی نظیر آنچه نقل شد را قانون به شمار آوریم، آنگاه باید زبان به اعتراض گشود که در این صورت کار تاریخ‌نگار به کلی بیهوده است؛ زیرا اگر نکات غامض مذکور را از این گزاره‌ها حذف کنیم، حقایقی که باقی می‌ماند به تمامی آشنا و حتی پیش‌پا افتاده است، و هر کس می‌تواند با اندکی تأمل در جزئی‌ترین تجارب خویش بدانها دست یابد. ایجاد دردسر برای ملتها و صرف سالها تلاش طاقت‌فرسا [برای کشف این حقایق] چیزی نیست مگر تلبار کردن تجربیات بر یکدیگر، آن‌هم مدتها پس از اثبات تمام و کمال قانونی که می‌بایست از آن تجربیات استخراج می‌شد - نوعی افراط بی‌معنا در تجربه و آزمون که به واقع از زمان زولنر (Zollner) آفت علوم طبیعی بوده است. اگر ارزش نمایش (دراما) فقط و فقط در پایان آن نهفته است، پس خود نمایش صرفاً راهی غیرمستقیم و به غایت خسته‌کننده برای رسیدن به این هدف بوده است؛ از این‌رو، امیدوارم معنا و اهمیت تاریخ به گزاره‌های کلی آن نسبت داده نشود، تو گویی اینها گلها و ثمرات کل تلاش مورخ‌اند، بلکه روشن گردد که ارزش تاریخ ناشی از آن است که می‌تواند مضمونی آشنا، یا حتی پیش‌پا افتاده، نوعی نغمه روزمره را مد نظر قرار دهد و با الهام

از آن واریاسیون‌هایی غنی بسراید، آن را گسترش دهد و تا حد نمادی جامع ارتقا بخشد، و بدین‌گونه جهان کاملی از زیبایی و قدرت و ژرف‌اندیشی را از دل مضمون اولیه بیرون کشد.

ولی این‌کار بیش از هر چیز مستلزم مهارت هنری ژرف و شهود خلاق است، مستلزم تعمق عاشقانه در داده‌ها و توانایی تجسم تحولات بعدی این یا آن نوع خاص - در هر حال، عینیت لازم است، ولی به عنوان کیفیتی مثبت. زیرا اغلب عینیت کلمه‌ای بیش نیست. به عوض چشم هنرمند که از بیرون آرام ولی از درون بی‌قرار و فروزان است، ما شاهد آرامش و وقاری تصنعی هستیم، درست همان‌طور که فقدان نیروی اخلاقی و احساس نیز غالباً خود را در هیأت بی‌طرفی و خون‌سردی قاطعانه به نمایش می‌گذارد. در برخی موارد، ابتذال اندیشه و آن حکمت عامیانه که صرفاً به دلیل کسالت‌بار بودن، آرام و باوقار می‌نماید، در ظاهر چونان وضعیتی هنری جلوه‌گر می‌شود، یعنی همان وضعیتی که در آن آدمی خاموشی گزیده و به تمامی در خود غرقه می‌شود. در این‌گونه موارد، آنچه هیچ احساسی بر نمی‌انگیزد، مرجح شمرده می‌شود و درست‌ترین عبارات همانا خشک‌ترین و توخالی‌ترین آنهاست. برخی تا آنجا پیش می‌روند که معتقدند بهترین فرد برای توصیف گذشته کسی است که گذشته برایش هیچ مفهوم و معنایی ندارد. رابطه میان محققان و فضیای کلاسیک‌شناس (classicists) و یونانیان مورد مطالعه ایشان، غالباً از همین نوع است: هر دو دسته برای یکدیگر به کلی فاقد معنا و مفهوم‌اند - وضعیتی که معمولاً «عینیت» نامیده می‌شود! این بی‌اعتنایی خودنمایانه هنگامی به‌راستی دیوانه‌کننده می‌شود که مسأله بر سر بیان والاترین و نادرترین حقایق است و زیرا همه اینها از تکبر مورخ ناشی می‌شود. این‌گونه مؤلفان مؤید این حکم‌اند که درجه تکبر فرد متناسب با فقدان فهم و درایت اوست. نه، لااقل صدیق باشید! اگر رسالت هولناک حق‌طلبی بر دوستان نیست، حق و حقانیت ظاهری را طلب نکنید. توگویی حقیقی در باب هر آنچه تا به حال وجود داشته است، رسالت هر عصری است! حتی می‌توان گفت که اعصار و نسل‌های بعدی هرگز حق آن را ندارند که در مورد اعصار و نسل‌های گذشته به قضاوت نشینند؛ این مأموریت پردردسر فقط خاص افراد است، آن‌هم نادرترین افراد. چه کسی شما را وادار به قضاوت می‌کند؟ به علاوه، نخست خود را بیازمایید و ببینید که حتی اگر بخواهید، می‌توانید حق‌طلب باشید یا نه! در مقام قاضی، شما باید بالاتر از آتی باشید که مورد قضاوت قرار می‌گیرد؛ حال آنکه شما فقط متأخر بر اوید. میهمانانی که دیرتر از همه سر می‌رسند به‌ناچار باید پایین سفره بنشینند؛ آیا شما می‌خواهید بر بالای آن جلوس کنید؟ پس لااقل به کاری بزرگ و مهم دست یازید؛ شاید آنگاه سایرین به واقع جایی برای شما

باز کنند، حتی اگر شما به راستی نگر آخر باشید.

فقط از دل کاملترین کاربست نیرو و توان عصر حاضر است که می‌توان دل به دریا زد و به تفسیر گذشته پرداخت - وقوف به آن بخشهایی از گذشته که ارزش شناخت و نگهداری دارد، مستلزم آن است که والاترین خصوصیات خویش را با تمام نیرو به صحنه آوریم. کبوتر با کبوتر، باز با باز! اگر جز این باشد، صرفاً گذشته را به مرتبه خود تنزل می‌دهید. آن نوع تاریخ‌نگاری را که از نادرترین اذهان سرچشمه نمی‌گیرد، باور نکنید؛ کیفیت و مرتبه اذهان را زمانی خواهید شناخت که آن اذهان ناچار شوند امری کلی و همگانی را بیان کنند یا آنچه را که بر همگان معلوم است تکرار کنند. مورخ راستین باید توان آن را داشته باشد که امر همگانی و معلوم را به چیزی بی سابقه بدل سازد، و آن را با چنان سادگی و عمقی بیان کند که سادگی در عمق و عمق در سادگی گم گردد. هیچ‌کس نمی‌تواند مورخ یا هنرمندی بزرگ، و در عین حال فردی سطحی و عامی باشد. ولی از سوی دیگر، نباید کارگرانی را که به غریبال کردن و بارکشی مشغول‌اند، صرفاً به این دلیل که مسلماً هرگز نمی‌توانند مورخان بزرگی شوند، دست‌کم گرفت. اما تمیز نهادن میان این دو گروه، از آن‌هم بدتر است؛ باید که گروه نخست را شاگردان و ورده‌ستهایی در خدمت استاد دانست. این کارگران باید رفته‌رفته به محققانی بزرگ بدل شوند، ولی به همین دلیل هرگز نمی‌توانند به مقام استادی برسند. محقق بزرگ و عامی بزرگ - این دو به مراتب با هم سازگارترند.

خلاصه کنیم: تاریخ به دست مرد مجرب و برتر نوشته می‌شود. آن کس که حوادث و امور بزرگتر و والاتر را تجربه نکرده است، هرگز نخواهد دانست که چگونه باید حوادث بزرگ و والای گذشته را تفسیر کرد. گذشته همواره در مقام هاتفی غیبی سخن می‌گوید، و فقط کسی می‌تواند این سخن را دریابد که معمار آینده و دانای حال باشد. امروزه برای توضیح درجه و گستره فوق‌العاده نفوذ معبد دلفی (Delphi) عمدتاً به این واقعیت اشاره می‌شود که کاهنان این معبد شناخت دقیقی از گذشته داشتند؛ حال باید گفت فقط کسانی که آینده را می‌سازند حق آن را دارند که در مورد گذشته به قضاوت نشینند. اگر به پیش بنگرید و هدفی بزرگ را پیش روی نهدید، در همان حال می‌توانید آن میل و کشش تحلیلی (analytical) خام و هرزه را مهار کنید، همان میلی که حال را به بهر توتی بدل می‌سازد و هرگونه آرامش و صفا، هرگونه رشد و بلوغ صلح‌آمیز را تقریباً ناممکن می‌کند. حصاری برساخته از امیدی سترگ و جامع به گرد خویش کشید، حصاری از تلاش و شوق انباشته از امید. در درون خود تصویری بسازید که آینده مطابق آن خواهد بود، و این خرافه را که شما گل سرسبد تاریخید به فراموشی سپارید. هرگاه در باب زندگی آینده به تأمل

نشینید، برای تعمق و ابداع، مضامینی کافی خواهید یافت؛ ولی از تاریخ نخواهید تا چگونگی و مسیر رسیدن به آن زندگی را به شما نشان دهد. ولی اگر از سوی دیگر به معرفتی زنده از تاریخ مردان بزرگ دست یابید، با فرمان اعلای آن آشنا خواهید شد: بالغ شدن و خلاصی از آن پرورش فلج‌کننده عصر حاضر که نفع خود را در جلوگیری از رشد شما می‌بیند تا از این طریق بتواند، در زمانی که شما هنوز نابالغید، بر شما مسلط گردد و به‌طور کامل استثمارتان کند. و اگر هنوز طالب زندگی‌نامه‌ها هستید، به سراغ آنهایی نروید که افسانه «فلان‌الدوله و عصر او» را بازگو می‌کنند، بلکه آن زندگی‌نامه‌هایی را جستجو کنید که در صفحه عنوان خود نوشته‌اند «کسی که بر ضد عصر خویش جنگید». خود را با پلوتارک سیراب کنید و زمانی که به قهرمانان و مشاهیر او باور آورید، هم در آن حال جرأت و ورزید تا به خود نیز باور آورید. با صد تن از چنین مردانی – که بدین شیوه غیرمردن پرورش یافته‌اند، یعنی بالغ گشته و با زندگی قهرمانی خو گرفته‌اند – می‌توان هم‌اینک و برای ابد به کل فرهنگ جعلی و پرمیاهوی عصر ما خاتمه داد.

۳

هرگاه این حس تاریخی به‌صورتی افسارگسیخته حاکم شود و همه پیامدهای آن تحقق یابد، آینده را ریشه‌کن خواهد کرد، زیرا توهمات را نابود می‌کند و اشیاء حقیقی و حاضر را از آن جوی که فقط در آن می‌توانند زندگی کنند، محروم می‌سازد. بنابراین، حق‌طلبی تاریخی، حتی هنگامی که در اصالتش تردیدی نیست و با حد اعلای حسن‌نیت اعمال می‌شود، فضیلتی هولناک است زیرا همواره بنیان چیزهای حقیقی و حاضر را سست می‌کند و آنها را ویران می‌سازد؛ داوری و حکم آن همواره تباه‌کننده است. اگر این کشش تاریخی، میل به ساختن را نیز شامل نشود، اگر قصد از تخریب و پاک کردن آن نیست که به آینده‌ای رخصت ظهور و رشد دهد که از هم‌اکنون در بطن حال زنده و پویاست، اگر فقط حس حق‌طلبی بر ما حاکم باشد، آنگاه غریزه آفرینش تضعیف و دلسرد می‌شود. برای مثال، دینی که قرار است تحت سیطره (هژمونی) حق‌طلبی تاریخی ناب به معرفت تاریخی بدل گردد، دینی که قرار است از سر تا پا به منزله موضوعی برای علم و حکمت فهمیده شود، همراه با به پایان رسیدن این فرآیند نابود خواهد شد. دلیلش آن است که مطالعه و پژوهش تاریخی همواره چنان انبوهی از امور کاذب، خام، غیرانسانی، مهمل و وحشیانه را آشکار می‌کند که آن حال و هوای قدسی آمیخته به توهم که شرط بقای همه چیزهای

زنده است، ضرورتاً بر باد می‌رود. زیرا آدمی فقط در حالت عشق، فقط در سایه توهّم ناشی از عشق، یعنی در حالت ایمان بی‌قید و شرط به راستی و کمال، می‌تواند موجودی خلاق باشد. هر آنچه آدمی را وادارد به چیزی کمتر از عشق بی‌قید و شرط رضایت دهد، ریشه نیرو و توان او را بریده است. در این حال، آدمی فرسوده می‌شود، به عبارت دیگر صداقت خود را از دست می‌دهد. تاریخ به لحاظ ایجاد چنین تأثیری، نقطه مقابل هنر است. تاریخ فقط در صورتی می‌تواند از غرایز و امیال محافظت کند یا حتی آنها را برانگیزد که تغییر شکل خود به اثری هنری را تاب آورد. اما این نوع تاریخ‌نگاری به کلی با گرایشهای تحلیلی و غیرهنری زمان ما فرق خواهد داشت، گرایشهایی که بی‌شک آن را باطل خواهند شمرد. ولی تاریخی که از جهت و میل درونی به ساختن بی‌بهره باشد و جز تخریب کار دیگری نکند، در درازمدت طبیعت و سرشت ابزار خود را دگرگون خواهد ساخت. زیرا چنین مردانی توهّمات را نابود می‌کنند و آن‌کس که توهّمات را در خود و دیگران نابود سازد، از سوی طبیعت، این بی‌رحمترین جباران، مجازات خواهد شد. البته آدمی برای زمانی بس طولانی می‌تواند خود را به صورتی کاملاً معصومانه و بی‌ضرر با تاریخ مشغول سازد، چنانچه گویی تاریخ نیز صرفاً یکی از انواع مشغولیات انسانی است؛ به نظر می‌رسد الهیات دوره اخیر مشخصاً در این راه پا گذاشته است و با معصومیتی تمام عیار شریک [علم] تاریخ گشته است، و حتی هم‌اینک نیز از مشاهده این حقیقت سر باز می‌زند که به واسطه همین شراکت، احتمالاً تا حد زیادی برخلاف میل خویش، در خدمت فراخوان ولتری* قرار گرفته است. هیچ‌کس نباید گمان برد که در پس این تحول غریزه موکّد جدید و قدرتمندی نهفته است - مگر آنکه بخواهیم آن به اصطلاح اتحادیه پروتستان* را محصول دینی جدید، و احتمالاً هولتزندورف حقوقدان (یعنی ویراستار و نویسنده دیباچه کتاب مقدس پروتستانها که از خود اتحادیه هم بحث‌انگیزتر است) را یحیای تعمیردهنده بدانیم. فلسفه هگلی که هنوز هم در کاسه سر افراد مسن‌تر در جوشش است، احتمالاً تا مدتی به رواج این معصومیت کمک خواهد کرد، شاید با تعلیم این آموزه که چگوه باید «ایده مسیحیت» را از «اشکال پدیداری» ناقص و متکثر آن تمیز داد و حتی خود را قانع ساخت که «ایده براساس گرایش برتر خود» ذات خویش را در اشکال ناب و نابتر، و نهایتاً در نابترین و شفافترین، و به واقع

* فراخوان ولتری *Voltairean ecrasez*، اشاره به شعار مشهور ولتر: "ecrasez L'infame" - «این بنای شنیع [کلیسای مسیحی] را نابود کنید».

** اتحادیه پروتستان *Protestant Union*: اتحادیه نظامی مابین امیران و شاهزادگان پروتستان آلمان که در فاصله سالهای ۱۶۰۸ تا ۱۶۲۱ شکل گرفت.

نامرئی‌ترین شکل، یعنی در مغز متألّهان آزادمنش عامی (theologus liberalis vulgaris) معاصر منکشف خواهد کرد. اما هنگامی که مستمع بی‌طرف به سخنان این مسیحیان نابتر از ناب در مورد مسیحیان ناخالص دوره‌های پیشین گوش فرامی‌دهد، غالباً این تصور در ذهنش ایجاد می‌شود که موضوع بحث اصلاً مسیحیت نیست، بلکه - خوب تکلیف ما چیست هنگامی که درمی‌یابیم «بزرگترین متألّه قرن»* مسیحیت را به عنوان دینی تعریف می‌کند که «می‌تواند خود را در تمام ادیان موجود و در بسیاری از ادیانی که وجودشان به سختی ممکن است، باز یابد»، هنگامی که گفته می‌شود «کلیسای حقیقی باید به جریانی سیال بدل شود، جریانی فاقد حد و مرز که هر بخش آن زمانی اینجا و زمانی آنجاست و همهٔ بخشهایش نیز بی‌هیچ ستیزی با یکدیگر در هم می‌آمیزند» - تکرار می‌کنم، تکلیف ما چیست؟

آنچه می‌توان از سرنوشت مسیحیت آموخت - یعنی این امر که مسیحیت تحت تأثیر شیوهٔ برخورد تاریخی طبیعت خویش را از دست داده است و می‌رود تا به لطف برخوردی تماماً تاریخی، یا به کلام دیگر برخوردی درست و برحق، در معرفت ناب از مسیحیت حل و از این طریق نابود شود - در هر چیز دیگری که واجد حیات است، قابل بررسی است: هر چیز زنده اگر به تمامی تشریح شود از حیات بازمی‌ایستد، و اگر مورد تشریح تاریخی قرار گیرد حیاتی دردآلود و بی‌جان خواهد داشت. برخی مردمان بر این باورند که موسیقی آلمانی می‌توانست تأثیری دگرگون‌کننده و مثبت بر آلمانها بر جا گذارد. این گروه هنگامی که به چشم خویش می‌بینند مردانی چون موزارت و بتهوون زیر غبار زندگی‌نامه‌های فرهیخته دفن شده‌اند و به کمک ابزارهای شکنجهٔ نقد تاریخی وادار گشته‌اند به هزار و یک پرسش گستاخانه پاسخ گویند، خشمگین می‌شوند و این عمل را نوعی بی‌عدالتی در حق پویاترین بخش فرهنگ آلمان محسوب می‌کنند. تحقیقات کنجکاوانه در مورد جزئیات بی‌شمار زندگی و آثار کسانی که تأثیرات حیاتبخش آنان هنوز به پایان نرسیده است، جز مرگ زودرس، یا دست‌کم فلج ساختن آنان، معنای دیگری ندارد. در آنجا که باید همهٔ مسائل را فراموش کرد و زیستن را آموخت، طرح مسائل مربوط به معرفت و شناخت، به چه معناست؟ تصور کنید چند تن از این زندگی‌نامه‌نویسان مدرن به گذشته، به لحظهٔ تولد مسیح یا ظهور قیام لوتری انتقال یابند؛ کنجکاوی هوشیارانه و عملی (پراگماتیک) آنان برای ناممکن ساختن هرگونه تأثیرگذاری از راه دور (actio in distans) به دقت کافی می‌بود؛ درست همان‌طور که زبوتنترین و ناچیزترین

* منظور فردریش شلایر مایر، متألّه آلمانی نیمهٔ اول قرن نوزدهم است.

جانداران نیز به راحتی می‌توانند با خوردن یک دانهٔ بلوط، از به وجود آمدن عظیمترین درخت بلوط جهان جلوگیری کنند. همهٔ چیزهای زنده محتاج جوئی‌اند که باید چون بخاری مرموز و مه‌آلود آنها را در میان گیرد، و اگر از این محیط پیرامونی محروم شوند، اگر دین، هنر یا تواضع را محکوم کنیم تا چونان اخترانی بدون جو در آسمانها بچرخند، دیگر نباید شگفت‌زده شویم که چرا چنین به سرعت خشک و سخت و بی‌ثمر می‌شوند. به قول هانس زاکس در شاه آوازخوانان هر آنچه بزرگ و پُرقدَر است «هرگز نمی‌تواند بدون بهره‌ای از توهم به کمال رسد».

ولی در واقع، هر ملت، یا حتی هر فردی، که می‌خواهد بالغ شود، به چنین جوئی از توهم نیاز دارد، به ابری محافظ و پوشنده. ولی امروزه نفس تجربهٔ بلوغ نفرت‌انگیز به‌شمار می‌آید، زیرا اکنون قدر و منزلت تاریخ بیش از زندگی است. فی‌الواقع برخی شادمان‌اند که اینک «علم رفته‌رفته بر زندگی مسط می‌شود»؛ احتمال تحقق چنین وضعی وجود دارد، ولی حیاتی که این‌گونه به زیر سلطه کشیده شده است دیگر ارزش چندانی نخواهد داشت زیرا در قیاس با زندگی پیشین - که تحت سلطهٔ غریزه و توهمات قدرتمند بود، نه معرفت و شناخت - به لحاظ جانداری و حیاتبخشی در مرتبه‌ای بس نازلتر قرار دارد. ولی چنانچه پیشتر گفتیم، عصر حاضر، بنا به فرض، عصر شخصیت‌های کامل، بالغ و هماهنگ نیست، بلکه دورهٔ کار و زحمت برای کسب حداکثر سودمندی همگانی است. اما این بدان معنی است که مردمان باید خود را با مقتضیات عصر و زمانه تطبیق دهند تا همواره در کمترین زمان ممکن برای کار آماده شوند؛ آنان باید پیش از رسیدن به بلوغ، یا به واقع برای آنکه مبدا بالغ شوند، در کارخانه‌های خیر عمومی به کار مشغول شوند - زیرا بلوغ خصیصه‌ای تجملی است که «بازار کار» را از بخش عمدهٔ نیروی کار خود محروم می‌کند. بعضی از انواع پرندگان را کور می‌کنند تا زیباتر آواز بخوانند؛ گمان نمی‌کنم مردمان امروز زیباتر از اجداد خویش آواز می‌خوانند، ولی می‌دانم که جملگی کور گشته‌اند. ولیکن ابزار، ابزار شنیعی که برای کور کردن آنان به کار رفته است، چیزی نیست مگر نوری بیش از حد درخشان و ناگهانی و متغیر. مردان جوان همهٔ هزاره‌ها را دوره می‌کنند؛ تصور می‌شود جوانان خامی که هیچ چیز از جنگ و دیپلماسی و سیاست تجاری نمی‌دانند، برای آشنایی با تاریخ سیاسی آماده‌اند. ولی همان‌طور که این جوانان به سرعت از خلال ادوار تاریخی می‌گذرند، ما آدمیان مدرن نیز شتاب‌زده از میان گالریهای هنری عبور می‌کنیم و به کنسرت‌های گوناگون می‌رویم. در آغاز حس می‌کنیم صدای این یک با آن دیگری متفاوت است، که هر یک تأثیری متفاوت از دیگری به جا می‌گذارد، ولی هر چه پیشتر می‌رویم این حس غرابت نیز تحلیل می‌رود و دیگر از هیچ چیز چندان شگفت‌زده نمی‌شویم، و در نهایت همه چیز برایمان

دلپذیر می‌شود - و این بی‌شک همان چیزی است که حس تاریخی، یا فرهنگ تاریخی خوانده می‌شود. اجازه دهید بدون تعارف و تکلف سخن گوئیم: توده سیال داده‌ها چنان عظیم است، و آواز غریب و وحشی و خشن دانستنیهایی که بر سر جانهای جوان و نوپا سرازیر می‌شود چنان نیرومند است که جز پناه بردن به بلاهت و حماقتی عمدی چاره دیگری برایشان باقی نمی‌ماند. هرچا نوعی هوشیاری قویتر و تیزبین‌تر حاضر بوده است، به یقین احساس دیگری نیز نمایان گشته است: تهوع و نفرت. مردان جوان خانه به دوش گشته‌اند و در همه مفاهیم و همه سنن به دیده تردید می‌نگرند. آنان می‌دانند که هر عصر و دوره‌ای متفاوت است، و اینکه شما چگونه آدمی هستید هیچ اهمیتی ندارد. آنان در بی‌اعتنایی سودایی خویش عقاید و افکار را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذارند و درمی‌یابند که هولدرلین به هنگام خواندن کتاب دیوژن لائرتیوس در باب زندگی و تعالیم فیلسوفان یونان چه احساسی داشته است: «در اینجا دگرباره چیزی را یافته‌ام که پیش از این بارها کشف کرده‌ام، اینکه ناپایداری و تغییرپذیری افکار و نظامات بشری از دید من تقریباً تراژدی بزرگتری است تا آن سرنوشتی که معمولاً یگانه امر واقعی قلمداد می‌شوند». نه، این نحو تسلیم و آشفتگی در برابر تاریخ، همان‌طور که مردمان عصر باستان نشان می‌دهند، به هیچ وجه برای جوانان لازم نیست، بلکه، به شهادت مردمان عصر جدید، بغایت خطرناک و مضر است. ولی حال برای لحظه‌ای به دانشجوی رشته تاریخ بنگرید، وارث آن ضعف و سستی که حضورش، حتی پیش از آنکه دوره نوجوانی را پشت سر گذارد، مشهود است. او «روشهای» لازم برای انجام کار خویش، یعنی ترفندها و فنون و هیبت اشراف‌منشانه استاد را آموخته است؛ فصل کوتاه و کاملاً مستقلی از [تاریخ] گذشته قربانی پشتکار و روشهای استادانه او گشته است؛ او از هم‌اکنون چیز جدیدی تولید، یا به بیانی فرهیخته‌تر، «خلق» کرده است، و اینک به خادم فعال حقیقت و اربابی در امپراطوری سراسری تاریخ بدل شده است. اگر قبلاً در نوجوانی میوه‌ای «آماده» و «رسیده» بود، اکنون به‌طور کامل به بار نشسته و بیش از حد «رسیده» شده است؛ کافی است او را تکان دهید تا خرد و حکمت بر سر تان فرو ریزد؛ اما این حکمت فاسد و گندیده است و در هر یک از میوه‌های آن کرمی خانه کرده است. حرفم را باور کنید: اگر قرار است آدمیان پیش از رسیدن به بلوغ، در کارخانه علم مشغول کار شوند، علم نیز به زودی به همراه این بردگانی که چنین زود به کار گرفته شده‌اند، تباہ خواهد شد. متأسفم از اینکه به ناچار باید اصطلاحات خاص برده‌داران و کارفرمایان را به کار گیرم، آن هم برای توصیف اموری که فی‌نفسه باید مستقل از سوددهی و مطلوبیت و بالاتر از ضروریات زندگی محسوب شوند؛ ولی کلماتی چون «کارخانه»، «بازار کار»، «عرضه» و «سودآوری» و افعال کمکی

مورد استفاده خودپرستی زمانه ما، بی اختیار بر زبان جاری می شود، بویژه هنگامی که می خواهیم جدیدترین نسل مردان علم را توصیف کنیم. ابتذال و حقارت هر روز بیشتر می شود و علم به لحاظ اقتصادی سودآورتر می گردد. به آنانی که با عزمی راسخ شعار جنگی عصر جدید را تکرار می کنند - «تقسیم کار، همگی به صف» - باید برای یک بار هم که شده به زبانی روشن و ساده گفت: اگر قصد دارید علم را هر چه سریعتر به جلو رانید، بی شک آن را هر چه سریعتر نابود خواهید کرد؛ درست همان طور که تسریع تخم گذاری به نابودی سریع مرغ منجر می شود. بی تردید علم در دهه های اخیر با سرعتی خیره کننده به پیش رانده شده است، ولی فقط کافی است به مردان علم، این مرغان از نفس افتاده، نگاهی بیفکنید. آنان حقیقتاً طبایعی «هماهنگ و موزون» نیستند، بلکه صرفاً می توانند بیش از هر زمان دیگر قدقند کنند، زیرا بیش از هر زمان دیگر تخم می گذارند - هر چند که تخمها نیز، بی تردید، کوچکتر و کوچکتر شده اند (و البته کتابها نیز ضخیمتر و ضخیمتر گشته اند). نتیجه نهایی و طبیعی این وضع، «مردمی شدن» (همراه با «زنانه شدن» و «کودکانه شدن») علم بوده است که همگان را به تحسین واداشته است، یعنی همان فرآیند مفتضحانه اندازه کردن قبا ی علم بر تن «عموم مردم» - استعاره ای بُرنده برای توصیف فعالیتی مناسب حال خیاطان. گوته شاهد این سوء استفاده از علم بود و خواستار آن شد که علوم صرفاً از طریق کاربرد عملی شدت یافته بر جهان خارج تأثیر گذارند. به علاوه، نسل قدیمتر مردان اهل علم به حق این نوع سوء استفاده را امری دشوار و دردسز آفرین می دانستند، و البته نسل جدیدتر نیز به حق آن را ساده و آسان قلمداد می کنند، زیرا، صرف نظر از گوشه باریکی از قلمرو علم، آنان خود تا حد زیادی جزو «عموم مردم» اند و در نیازهای آنان شریک اند. کافی است برای لحظه ای آرام نشینند تا بتوانند دروازه های قلمرو کوچک مطالعات تخصصی خویش را نیز به روی کنجکاوای عوام الناس بگشایند. در مرحله بعد این آرامش موقرانه را چنین توصیف می کنند: «عالمی که فروتنانه به خواست مردم خویش گردن می نهد». حال آنکه در واقع عالم مذکور، تا آنجا که یکی از توده عوام است و نه اهل علم، صرفاً به سطح خویش نزول کرده است. مفهوم «مردم» را برای خود بیافرینید، مفهومی که هرگز نمی تواند بیش از حد ستوده یا شریف باشد. اگر برای مردم ارزشی قائل بودید، از روی شفقت و دلسوزی برای ایشان، اجازه نمی دادید تیزاب تاریخی شما به نام آب حیات به خوردشان داده شود. ولی شما در دل خویش ایشان را خوار و خفیف می شمارید، زیرا نمی توانید به خود بقبولانید که باید بجد دلسوز آینده ایشان باشید، و کردار شما به واقع کردار بدبینان عملی است، یعنی کردار مردانی که دلهره فاجعه پیش روی، هادی رفتار آنان است و از این رو به سعادت دیگران و همچنین به آینده خویش،

به نحوی رخوت‌آمیز بی‌اعتنایند. اگر فقط زمین بار ما را باز هم به دوش کشد! و اگر نکشد، خوب آن نیز نیکوست؛ - این است حس حاکم بر چنین مردانی و هم از این رو هستی آنان آکنده از طنز (irony) است.

۴

شاید عجیب به نظر رسد، هرچند نباید متناقض به نظر آید، که من نوعی خودآگاهی طنزآمیز را به عصری نسبت می‌دهم که عادت کرده است در نهایت معصومیت و بی‌خبری و با صدای بلند به افتخار فرهنگ تاریخی خود پایکوبی کند؛ عجیب به نظر می‌رسد وقتی که می‌گویم این عصر آکنده از ترس و دلهره است و خود می‌داند که هیچ دلیلی برای پایکوبی وجود ندارد، ترس از آنکه جشن و سرور معرفت تاریخی به زودی پایان خواهد یافت. گوته در توصیف درخشان خود از نیوتون، معمای مشابهی را در مورد شخصیت فردی پیش روی ما می‌نهد: نیوتون در بنیان (یا درست‌تر بگویم، در اوج) وجود خویش «دلهره‌ای آزاددهنده» کشف می‌کند؛ آینده ثابت خواهد کرد که «او بر خطاست.» این دلهره تجلی لحظه‌ای آگاهی برتری است که به نوعی دیدکلی طنزآمیز از سرشت ذاتی خویش دست یافته است. بدین‌گونه است که دقیقاً در بزرگترین و کاملترین مردان تاریخی با نوعی آگاهی سرکوب‌شده مواجه می‌شویم که اغلب به شکاکیتی کلی منجر می‌شود، آگاهی به مهمل و خرافی بودن این اعتقاد که همه ملتها باید، همچون مردمان عصر ما، به شیوه‌ای عمدتاً تاریخی تربیت شوند؛ حال آنکه دقیقاً سرزنده‌ترین ملتها، که در اعمال و آثارشان از همه پرشورتر بودند، به شیوه‌ای متفاوت از ما زیستند و فرزندان‌شان را نیز به شیوه‌ای متفاوت تربیت کردند. ولی همین باور خرافی و مهمل مناسب حال ماست - و این پاسخ شکاکان است - ما دیرآمدگان، آخرین اخلاف پریده‌رنگ اقوامی شادکام و نیرومندتر، مایی که خود تحقق پیشگویی هزیود هستیم که می‌گفت سرانجام روزی آدمیان پیر و سپیدموی زاده خواهند شد و زئوس به محض رؤیت این نشانه، نسل آدمی را از زمین خواهد رُفت. فرهنگ تاریخی به راستی نوعی پیری و فتور ذاتی است و آنان که از زمان کودکی نشان آن را بر چهره دارند باید که غریزاً به کهنسالی بشریت باور داشته باشند. اما پیری نیز مشغله مناسب خود را دارد، مشغله خرفت‌کننده نگرستن به عقب، شمارش سود و زیان، بستن حسابها، جستجوی تسلی از راه به یاد آوردن آنچه زمانی وجود داشته است، در یک کلام، مشغله فرهنگ تاریخی. اما

نژاد بشر پدیده‌ای سخت و بادوام است و اجازه نمی‌دهد پیشرفتش — به جلو یا عقب — برحسب هزاره‌ها، یا حتی صدها هزاره، سنجیده شود؛ به عبارت دیگر، مشاهده و سنجش آن به مثابه یک کل به هیچ وجه از آن ذره بی‌مقدار، یعنی از فرد، ساخته نیست. به راستی چه چیزی در دو یا سه هزار سال (یا به کلام دیگر، در طول عمر ۳۴ نسل متوالی ۶۰ ساله) وجود دارد که به ما اجازه دهد از «جوانی» بشریت در آغاز و «پیری» آن در پایان سخن گوئیم؟ آیا این باور فلج‌کننده که دوره زوال بشریت هم‌اکنون فرارسیده است، کج فهمی خاصی را در خود نهفته ندارد؟ کج فهمی در مورد این باور کلامی به ارث رسیده از مسیحیت قرون وسطی که گویا پایان جهان فرارسیده و ما جملگی هراسان داورِ نهایی را انتظار می‌کشیم. آیا نیاز فزاینده ما به داورِ تاریخی صورت جدیدی از همان باور کلامی نیست؟ تو گویی عصر ما، در مقام عصر غایی، این توان و اختیار را یافته است تا تمامی گذشته را مورد داورِ عامی قرار دهد که مسیحیت اعلام آن را فقط و فقط حق «پسر آدم»^{*} می‌دانست. در روزگار قدیم این «نشانه مرگ» [*memento mori*] = به یاد داشته باش که خواهی مرد [چه برای کل بشریت و چه برای افراد، حکم سیخانک دردناکی را داشت و به نوعی نقطه اوج معرفت و وجدان قرون وسطی محسوب می‌شد. اما برابر نهاد مدرن آن، یعنی نشانه زندگی (*memento Vivere*)، صادقانه بگویم، هنوز بیشتر به نجوایی ملایم شبیه است تا بانگی رسا، و تقریباً بوی ریاکاری از آن به مشام می‌رسد. زیرا بشریت هنوز هم نشانه مرگ خویش را عزیز می‌دارد و نیاز همگانی بشریت به تاریخ، گویای همین واقعیت است. معرفت [علمی]، به رغم بال زندهای سترگش، توان پرواز را نیافته است، نوعی حس عمیق درماندگی هنوز پابرجاست که در شکل حال و هوای تاریخی جلوه‌گر می‌شود، همان حال و هوایی که کل فرهنگ و آموزش عالی را افسرده و تاریک کرده است. آن دینی که از میان همه ساعات زندگی آدمی، آخرین آنها را از همه مهمتر می‌انگارد، دینی که پایان هرگونه حیات زمینی را پیشگویی می‌کند و همگان را محکوم می‌سازد تا کل زندگی خویش را در پرده پنجم تراژدی به سر برند، به خوبی می‌تواند ژرفترین و شریفترین نیروها را فراخواند؛ اما برای هرگونه نهال‌کاری نو، هر تجربه و آزمون متهورانه، و هرگونه اشتیاق و پر کشیدن آزاد، زهری مضر است. چنین دینی مانع هر پروازی به سوی ناشناخته‌هاست زیرا در قلمرو ناشناخته‌ها چیزی نمی‌یابد که شایسته عشق و امید باشد؛ به آنچه در حال شدن است با بی میلی تام رخصت بالیدن می‌دهد، و سپس هنگامی که زمان مناسب فرا رسد آن را قربانی می‌کند، یا آن را به عنوان وسوسه‌گر هستی، به عنوان

* «پسر آدم» Son of Mon، یکی از اسماء عیسی مسیح در انجیل.

شیادی که از ارزش هستی دم می‌زند، طرد می‌کند. آنچه اهالی فلورانس، تحت تأثیر موعظه‌های ساوانارولا، بر سر نقاشیها، دستنوشتها، آینه‌ها و نقابها آوردند، همان بلایی است که مسیحیت می‌خواهد بر هر آن فرهنگی نازل کند که به تلاش و اشتیاق بی‌وقفه دامن می‌زند و نشانه‌های زندگی را بر پرچم خویش حمل می‌کند؛ و اگر دسترسی به این هدف به شیوه‌ای سراسر است، یعنی به کمک زور، ناممکن باشد، با این حال مسیحیت بدان دست می‌یابد، آن‌هم از راه اتحاد با فرهنگ تاریخی، که معمولاً بی‌خبر از چنین اتحادی است. بدین ترتیب، مسیحیت از دهان فرهنگ تاریخی سخن می‌گوید و هر آنچه را که هنوز در حال زایش است با بی‌اعتنایی طرد می‌کند و بر آن داغ دیررسی، یا به عبارت بهتر، پیرزاد بودن می‌نهد. تأمل جدی، عمیق و بی‌آلایش در بی‌ارزش بودن هر آنچه رخ داده است، یعنی تأمل در آمادگی جهان برای قضاوت نهایی، با اندکی تغییر شکل در هیأت این نگرش شکاکانه منتشر می‌شود که به هر حال آگاهی از هر آنچه رخ داده است نیز کار بدی نیست، بویژه از آن جهت که دیگر فرصتی برای انجام کارهای بهتر باقی نمانده است. بدین ترتیب، حس تاریخی، مخدومان خود را منفعل و پس‌نگر می‌سازد؛ و مبتلایان به تب تاریخ فقط زمانی فعال می‌شوند که این حس به واسطه نوعی فراموشی لحظه‌ای فروکش کرده است. هر چند حتی در چنین مواقعی نیز به محض آنکه فعل آنان به پایان رسد، آن را بلافاصله تشریح می‌کنند، و با تحلیل آن مانع از تحقق اثرات بعدی می‌شوند، و دست‌آخر نیز آن را به قصد «مطالعه تاریخی» پوست می‌کنند. در این مفهوم، ما هنوز در قرون وسطی به سر می‌بریم و تاریخ هنوز هم الهیاتی است که رنگ عوض کرده است؛ درست همان‌طور که احترام و تکریم مردمان تحصیل‌نکرده نسبت به طبقه فرهیخته نیز بازمانده احترام آنان به روحانیان است. آنچه قبلاً به کلیسا اهدا می‌شد، حال با کمی خست بیشتر، نثار علم و دانش می‌شود. ولی صرف نثار کردن، خود نتیجه نفوذ قبلی کلیسا است - روح مدرن، به قول معروف، از لحاظ فضیلت شریف بخشندگی، تا حدی خسیس و ناوارد است.

شاید این رأی چندان پذیرفتنی نباشد، شاید همان‌قدر ناپذیرفتنی است که استنتاج افراط در تاریخ از نشانه‌های مرگ قرون وسطی و ناامیدی نسبت به همه اعصار هستی بشری که پیش‌روی ماست، همان ناامیدی که در دل مسیحیت نهفته است. اگر چنین باشد، می‌توانید برای تعویض این توضیح - که من بی‌شک آن را با کمی تردید عرضه می‌دارم - با توضیحی بهتر تلاش کنید؛ زیرا منشأ فرهنگ تاریخی - تخصص ریشه‌ای آن یا روح هرگونه «عصر جدید» و هرگونه «آگاهی مدرن» - این منشأ خود باید به لحاظ تاریخی شناخته شود، تاریخ باید خود مسأله تاریخ را حل کند، معرفت باید نیش خود را علیه خویش به کار گیرد. این باید، سه لایه حکم و فرمان «عصر

جدیده است، البته به فرض آنکه این عصر به واقع حاوی چیزی جدید، قدرتمند و اصیل، و مبشر حیات بیشتر باشد. یا شاید واقعیت آن است که ما آلمانها - مسأله ملل ژمانس به کنار - باید همواره در تمامی امور فرهنگی والا چیزی بیش از «اخلاق» نباشیم، زیرا این همه آن چیزی است که از ما ساخته است؛ به گفته به یادماندنی ویلهلم و اکرناگل: «ما آلمانها ملتی از اخلاقییم، به رغم همه دانش و معرفت والايمان، حتی به رغم باورهایمان، چیزی بیش از اخلاق جهان باستان نیستیم؛ حتی دشمنان فرهنگ کلاسیک عهد باستان نیز پیوسته از روح فناناپذیر این فرهنگ، در کنار روح مسیحیت، تغذیه می کنند. اگر ملتی موفق شود این دو عنصر را از جو گرداگرد دنیای درونی آدمی حذف کند، دیگر چیزی باقی نخواهد ماند تا حیات روح را تداوم بخشد.» حتی اگر ما آلمانها به راستی چیزی بیش از اخلاق نبودیم - صرف اینکه می توانستیم چنین فرهنگی را میراث بحق خود تلقی کنیم، «اخلاق» را به بزرگترین و غرورآمیزترین لقب ممکن بدل می ساخت. مع هذا هنوز هم موظف بودیم از خود بپرسیم آیا شاگردی عهد باستان رو به زوال به راستی سرنوشت ابدی ماست؟ بالاخره زمانی رخصت می یابیم تا به تدریج اهدافی والاتر و دورتر را دنبال کنیم، سرانجام روزی باید بتوانیم مدعی این دستاورد شویم که - به یاری تاریخ جهان شمول خویش و دیگر وسایل - روح فرهنگ رومی - اسکندری را چنین باشکوه و پرثمر بسط داده ایم، و به پاداش آن اکنون می توانیم رسالت بزرگتر عروج به ماورای جهان اسکندری را پیش روی نهم و الگوهای خویش را شجاعانه در بطن عظمت و سادگی و بشریت جهان اصیل یونان باستان جستجو کنیم. ولی در آنجا نیز با واقعیت فرهنگی اساساً غیرتاریخی روبه رو خواهیم شد، فرهنگی که به رغم این خصیصه، یا شاید دقیقاً به خاطر آن، به مراتب غنیتر و پویاتر و زنده تر است. حتی اگر ما آلمانها به واقع چیزی بیش از متأخران دنباله رو نبودیم، نمی توانستیم چیزی بزرگتر یا مغرورتر از اخلاق باشیم، اگر به راستی چنین فرهنگی را جذب کرده و وارثان و اخلاق راستین آن بودیم.

منظور من از این ملاحظات - و به عبارتی یگانه منظور من - این است که تصور متأخر بودن، که اغلب می تواند تصویری دردناک باشد، در عین حال قادر است اثراتی عظیم به وجود آورد و در دل افراد یا ملتها امیدهایی باشکوه نسبت به آینده برانگیزد، به شرط آنکه ما خود را اخلاف و وارثان قدرتهای شگفت انگیز عهد باستان بدانیم و این را مایه مباهات و انگیزه حرکت خود تلقی کنیم. بنابراین، منظور من آن است که ما نباید همچون اخلاف پریده رنگ و علیل اقوام نیرومند زندگی کنیم و یا در مقام عتیقه پرستان و گورکنان سرد و بی روح حیات آنان را [در خاطره خویش] تداوم بخشیم. چنین اخلاقی بی شک هستی طنزآمیزی را تجربه می کند: در

مسیر زندگانی خویش لنگ‌لنگان به پیش می‌روند، حال آنکه مرگ و نیستی فقط یک قدم با آنان فاصله دارد؛ هر زمان که به یاد افتخارات گذشته سرمست می‌شوند، از فکر مرگ به خود می‌لرزند، زیرا آنان خاطره مجسم‌اند (embodied memory) و با این حال اگر وارثی نداشته باشند، خاطراتشان بی‌معنی است. بدین ترتیب حس دردناکی وجودشان را تسخیر می‌کند، این حس که زندگی ایشان ظلمی غیر عادلانه است، زیرا حیات دیگری در کار نیست تا آن را توجیه کند.

ولی در خیال خود فرض کنید این عتیقه پرستان دیررسیده ناگهان این تواضع دردناک طنزآمیز را با حالتی از بی‌شرمی عوض کنند؛ در خیال خود فرض کنید آنان با لحنی تند اعلام می‌دارند: نوع بشر اکنون به اوج خویش رسیده است، زیرا فقط در این زمان است که به معرفت از خویش دست یافته است، فقط حالا است که خود را بر خود آشکار کرده است. در این صورت شاهد منظره‌ای خواهیم بود که در آن، به مثال حکایتی تمثیلی، معنای معمایی فلسفه‌ای خاص در متن فرهنگ آلمانی، روشن می‌شود. به گمان من در قرن حاضر هیچ بحران یا چرخش خطرناکی در فرهنگ آلمان ظهور نکرده است که خطر آن به سبب تأثیر و نفوذ سترگ و مستمر این فلسفه، یعنی فلسفه هگلی، افزایش نیافته باشد. این باور که ما دیررسیدگان اعصاریم، به خودی خود، باوری فلج‌کننده و یأس‌آور است. ولی هنگامی که همین باور به ناگهان از طریق چرخشی متهورانه به دیررسیدگان الوهیت می‌بخشد و آنان را معنا و غایت حقیقی همه رخدادهای قبلی قلمداد می‌کند، هنگامی که وضع فلاکت‌بار [این دیررسیدگان] با نقطه اوج و کمال تاریخ جهانی یکی می‌شود، چهره هولناک و مخرب این باور آشکار می‌گردد. قبول چنین نقطه‌نظری، آلمانها را به سخن راندن از «فرآیند جهانی» و توجیه عصر خویش به منزله نتیجه ضروری این فرآیند، خو داده است. این دیدگاه موجب گشته تا تاریخ، در مقام «محکمه جهانی» «دیالکتیک روح قومی» یا «مفهومی که به خود تحقق می‌بخشد»، جایگزین قدرتهای معنوی دیگر، نظیر هنر و دین، شود و به عنوان یگانه قدرت حاکم فرمانروایی کند.

برخی به مسخره، تاریخی را که به این شیوه هگلی تعبیر گشته است، افت و خیزهای سرنوشت خداوند بر زمین نامیده‌اند، هرچند که خدای مذکور خود صرفاً مخلوق تاریخ بوده است. مع‌هذا این خدا در کاسه سر هگلی‌ها به خودآگاهی کامل رسیده است و از هم‌اکنون همه مراحل دیالکتیکی تطور خویش، تا مرحله نهایی شهود نفس، را طی کرده است؛ از این رو برای هگل نقطه اوج و نهایت فرآیند جهانی با هستی خود او در برلین مصادف بود. در واقع او قاعدتاً باید می‌گفت که هر آنچه پس از وی رخ می‌دهد، باید صرفاً مؤخره‌ای برای جمع و جور کردن

سمفونی فرآیند جهانی، یا به عبارت بهتر، امری زائد به شمار آید. البته هگل چنین نکرد؛ در عوض نوعی حس ستایش از «قدرت تاریخ» را به نسلی که خود خمیره آن را ساخته بود القاء کرد، حسی که عملاً همه دقایق [تاریخ و زندگی] را به تمجید و ستایش عربان موقیت بدل می‌کند و ثمره اصلی آن نیز پرستش امر واقع است. امروزه این پرستش شرک‌آمیز عموماً با عبارتی بغایت اسطوره‌ای و در عین حال بس رایج و زیانزد، توصیف می‌شود: «تطبیق دادن خود با واقعیتها». ولی کسی که یک بار زانو زدن و سر خم کردن در برابر «قدرت تاریخ» را آموخته باشد، سرانجام همچون عروسکی مکانیکی به هر قدرتی، چه حکومت، چه افکار عمومی و چه قدرت اکثریت عددی، «بله» می‌گوید، و دست و پای خود را دقیقاً با همان ریتم کشیده‌شدن نخها توسط «قدرتهای» عروسک‌گردان تکان می‌دهد. اگر هر موقیتی یک ضرورت عقلانی است، اگر هر رخدادی نشانگر پیروزی منطقی [تاریخ] یا «ایده عقلانی» است، پس بی‌درنگ زانو بزنید و در برابر نردبان بزرگ «موقیت» تواضع کنید! پس آیا دیگر اسطوره زنده‌ای وجود ندارد؟ آیا همه ادیان در شرف مرگ‌اند؟ فقط کافی است به دین قدرت تاریخ بنگریم و کاهنان اسطوره ایده و زانوان خم‌شده آنان را مد نظر قرار دهیم! آیا گرافه‌گویی است اگر بگوییم امروزه همه فضایل در خدمت این دین جدیدند؟ آیا تهی شدن انسان تاریخی که اکنون از او چیزی جز ظرفی شیشه‌ای باقی نمانده است، مبین غلبه بر نفس نیست؟ آیا وقتی که آدمی با پرستش نفس قدرت در هر قدرت موجود، از همه قدرتهای خویش در آسمان و زمین چشمپوشی می‌کند، نام دیگری جز بزرگواری و علو طبع می‌توان بر آن نهاد؟ آیا به دست گرفتن کفه‌های ترازوی قدرت و سنجش دقیق این که کدام یک سنگینتر است، چیزی جز عدالت و حق‌طلبی است؟ و به راستی که این شیوه تأمل و تعمق در تاریخ، چه مکتبی برای آداب‌دانی است! برخوردار عینی با همه چیز، خشمگین نشدن از هیچ چیز، عشق نورزیدن به هیچ چیز، درک و فهم همه چیز؛ به راستی که این «فضایل» آدمی را تا چه حد نرم و انعطاف‌پذیر می‌سازد؛ و حتی اگر یکی از شاگردان و طلاب این مکتب برای یک بار هم که شده در ملأ عام خشمگین شود، هنوز هم جای خوشبختی است، زیرا آدمی درمی‌یابد که مقصود از آن صرفاً تأثیرگذاری هنری است؛ به راستی در اینجا با خشم (*ira*) و غیرت (*studium*) سروکار داریم، و با این حال کل قضیه بری از خشم و غیرت است (*sine ira et studio*).

ایرادات من بر این مجموعه از اسطوره‌ها و فضایل، بحق تا چه حد کهنه و منسوخ است! ولی چاره‌ای جز بیان آنها ندارم، هرچند که خنده‌دار باشد. از این رو می‌گویم: تاریخ همواره چنین القا می‌کند: «در زمانهای پیش»، اما اخلاقیات می‌گوید: «نباید چنین کنی» یا «نباید مالک چنین

چیزی شوی.» پس تاریخ در کل عبارت است از مجموعه‌ای از واقعیات غیراخلاقی. پس چه کسی گمراهتر از فردی است که همین تاریخ را در عین حال قاضی و داور این واقعیات غیراخلاقی می‌داند! برای مثال، این واقعیت که فردی چون رافائل می‌بایست در سی و شش سالگی بمیرد، توهینی به اخلاقیات است؛ چنین موجودی نباید بمیرد. اگر شما، در چنین وضعی، می‌خواستید در مقام مدافع امر واقع به یاری تاریخ بشتابید، احتمالاً می‌گفتید: رافائل هر آنچه را که در او بود بیان کرده بود و اگر بیش از آن زنده مانده بود، جز تکرار زیباییهایی که پیشتر آفریده بود، کار دیگری نمی‌کرد. بدین‌گونه شما وکیل مدافع شیطان می‌شوید؛ شما موفقیت، یا امر واقع، را بت خود می‌سازید، حال آنکه در واقعیت، امر واقع همواره آمیخته به بلاهت است و در همه اعصار به‌گوساله [زرین] بیشتر شبیه است تا خدا. به علاوه، شما در مقام مدافعان تاریخ بر مرکب جهل نیز سوارید، زیرا فقط به واسطه جهل شما نسبت به ماهیت حقیقی طبع خلاقه‌ای* چون رافائل است که شوق معرفت در وجودتان فروزان نمی‌شود و در نمی‌یابید که رافائل اگر چه یک بار واقعیت یافت، ولی دیگر هرگز تکرار نخواهد شد. به تازگی گفته می‌شود که گوته بیش از آنچه باید زیست، اما من با کمال میل حاضرم شماری از «سالهای زیادی» گوته را با قرن‌ها طول عمر مردمان مدرن مبادله کنم، تا بلکه بتوانم در گفتگوهایی نظیر آنچه میان گوته و اکرمان برقرار بود شرکت جویم و بدین‌گونه از شنیدن تعالیم باب روز لژیونرهای فرصت طلب معاف شوم. در قیاس با مردگانی چون گوته، تعداد زندگانی که اصولاً حق زنده ماندن دارند، چه بس اندک است! اینکه اکنون بسیاری زنده‌اند حال آنکه نخبگانی چون گوته در خاک خفته‌اند، صرفاً حقیقتی خام و وحشی، یا به عبارت دیگر بلاهتی تصحیح‌ناپذیر است، نوعی «چنین است» خام و وحشی در برابر «چنین نباید باشد» اخلاقیات. بلی، در برابر اخلاقیات! زیرا صرف نظر از آنکه چه فضیلتی مدنظر شماست - حق طلبی، بزرگواری، شجاعت، حکمت یا شفقت - در همه موارد صفت موردنظر با قیام علیه نیروی کور و جبّار امر واقع و با تبعیت از قوانینی بجز قوانین حاکم بر نوسانات تاریخ، به فضیلتی شایسته تحسین بدل می‌گردد. این فضیلت همواره برخلاف جریان آب شنا می‌کند، یا با نبرد علیه اشتیاقات و هوسهای خویش به منزله بی‌واسطه‌ترین واقعیت ابلهانه وجود خویش، و یا با وقف خویش در راه صداقت و راستی - در همان حالی که کذب و دروغ تارهای پر زرق و برقش را به دور آن می‌تند. اگر تاریخ در کل چیزی نبود مگر «نظم جهانی

* طبع خلاقه یا طبیعت خلاق *natura naturans*؛ اصطلاح خاص اسپینوزا برای اشاره به خداوند در مقام طبیعت یا جوهر خلاق و علت و مبدأ همه موجودات یا طبیعت مخلوق *natura naturata*.

مبتنی بر اشتیاق و خطا، آنگاه بشریت نیز می‌بایست آن را به همان شیوه‌ای بخواند که گوته به خوانندگان رمان خویش رنجهای ورتر توصیه می‌کرد: «مرد باش و از من پیروی نکن!» اما خوشبختانه تاریخ در عین حال خاطره مردان بزرگی را که بر ضد تاریخ می‌جنگیدند - یعنی بر ضد قدرت کور امر واقع - حفظ کرده است، تاریخ دقیقاً با ستایش از همین مردان به منزله طبایع حقیقتاً تاریخی، خود را به زنجیر کشیده است، طبایعی که به «چنین است» واقعیت تاریخی وقعی نمی‌نهادند و از این رو با غروری شادمانه «چنین باید باشد» خویش را دنبال می‌کردند. نه به قصد به گور سپاردن نژاد خویش، بلکه به قصد ایجاد نسلی جدید - این است آنچه آنان را بی‌وقفه به جلو می‌راند؛ و حتی اگر آنان خود از زمره دیرزادگان اند، روش خاصی برای زندگی کردن وجود دارد که این را از یادشان می‌برد - نسلهای بعدی آنان را از زمره نخست‌زادگان خواهند شمرد.

۵

آیا عصر ما خود نخست زاده است؟ - تب و تاب حس تاریخی آن چنان زیاد و تجلیات آن چنان عام و افسارگسیخته است که اعصار آینده بی‌شک آن را لااقل از این نظر نخست زاده خواهند دانست، البته به شرط آنکه اصولاً از لحاظ فرهنگی اعصار آینده‌ای در کار باشد. ولی دقیقاً همین واقعیت است که ما را عمیقاً به شک می‌اندازد. غرور انسان مدرن از خودآگاهی طنزآمیز او جدا نیست، یعنی از آگاهی او به اینکه باید در فضایی تاریخیگر (historicizing)، یا به قولی گرگ و میش، زندگی کند، و همچنین از دلهره او درباره هدر رفتن شور و امید سرزنده‌اش. اینجا و آنجا، افراد در همین راستا کمی پیشتر می‌روند و کلبی مسلک* می‌شوند و می‌کوشند تا جریان تاریخ، و در واقع کل تطور جهان را به شیوه‌ای کاملاً مناسب حال انسان مدرن، یعنی بر پایه اصول کلبی مسلکان توجیه کنند: همه چیز باید چنین می‌شد، آدمیان نیز بنا به ضرورت باید به حال و روز امروزشان می‌افتادند، مقاومت در برابر این ضرورت اجتناب‌ناپذیر بیهوده است. احساس مطبوع ناشی از این نوع کلبی مسلکی، پناهگاه کسانی است که نمی‌توانند وضعیت

* کلبی مسلکی Cynicism، به معنای بدبینی و عیبجویی تلخ و افراطی و غالباً بیمارگونه. منسوب به مکتب فلسفی دیوژن در یونان باستان (Cynics). - م. ف.

طنزآمیز [انسان مدرن] را تاب آورند؛ به علاوه، دهه گذشته یکی از زیباترین ابداعات خود را به ایشان هدیه کرده است، عبارتی جامع که این نوع کلبی مسلکی را به خوبی توصیف می‌کند و شیوه زندگی مُد روز و تماماً بری از تأمل و اندیشه این افراد را «تسلیم کامل شخصیت فردی به فرآیند جهانی» می‌نامد. شخصیت و فرآیند جهانی! فرآیند جهانی و شخصیت شپش! ای کاش فقط مجبور نبودیم تا ابد گزافترین گزافه‌گوییها، یعنی کلمه «جهان، جهان، جهان» را بشنویم، در حالی که باید با صداقتی بیشتر از «انسان، انسان، انسان» سخن بگویم. وارثان یونان و روم؟ وارثان مسیحیت؟ برای این کلبی مسلکان این عبارات بی‌معنی است؛ اما وارثان فرآیند جهانی! اوج و غایت فرآیند جهانی! این حدیث دیگری است. معنا و راه‌حل همه معماهای تکامل در انسان مدرن، این رسیده‌ترین میوه درخت دانش، عیان می‌شود! - من این را حس شورانگیز غرور می‌نامم؛ با این نشان است که می‌توان نخست‌زادگان همه اعصار را بازشناخت، هرچند که آنان ممکن است آخر از همه رسیده باشند. تعمق در تاریخ هرگز، حتی در رؤیا نیز تا این حد گسترش نیافته بود، زیرا اکنون تاریخ بشریت صرفاً ادامه تاریخ گیاهان و جانداران است؛ حتی در ژرفترین اعماق اقیانوس نیز مورخ تاریخ جهانی، آثاری از خود را در هیأت لجن زنده کشف می‌کند؛ او که چنان با حیرت در مسیر تحول طولانی بشریت خیره شده است که گویی ناظر معجزه‌ای است، در برابر معجزه‌ای بس شگفت‌انگیزتر به لوزه می‌افتد: انسان مدرن، انسانی که خود قادر به مسأحه این سیر تکاملی است. انسان مدرن، سربلند و مغرور بر بالای هرم فرآیند جهانی ایستاده است، و همچنان که سنگ زیربنای دانش خویش را بر نوک هرم کار می‌گذارد رو به طبیعت اطراف خود ندا سر می‌دهد: «ما به مقصد رسیده‌ایم، ما خود همان مقصدیم، ما طبیعت کمال یافته‌ایم.»

ای اروپاییان بس مغرور قرن نوزدهم، هذیان می‌گویید! دانش و معرفت شما طبیعت را کامل نمی‌کند، بلکه تنها طبیعت خودتان را نابود می‌سازد. برای یک بار هم که شده بلندای قابلیت خود برای معرفت را یا ژرفای عدم قابلیت خود برای عمل مقایسه کنید. راست است که شما سوار بر انوار خورشید معرفت به آسمان صعود می‌کنید، ولی در همان حال به درون آشوب و هاویه سقوط می‌کنید. شیوه حرکت شما، یعنی صعود از نردبان معرفت، سبب هلاک شماست؛ زمین زیر پایتان به درون مفاک ناشناخته فرو می‌ریزد؛ دیگر تکیه‌گاهی برای زندگیتان وجود ندارد، آنچه مانده است، فقط تارهای عنکبوت است که با هر گام جدید علم و معرفت پاره پاره می‌شود. سولی گران‌جانی و جدیت بس است، زیرا به راحتی می‌توان کل ماجرا را با شادمانی و شعف بیشتری نظاره کرد.

در هم کوبیدن و تکه پاره کردن دیوانه وار همه بنیادها، تجزیه و تحلیل آنها در تطوری مستمر که بی وقفه جریان می یابد، تاریخی کردن و رشته کردن خستگی ناپذیر همه بافته ها به دست انسان مدرن - همه اینها ممکن است موجب دلهره و یأس معلمان اخلاق، هنرمندان، پرهیزگاران و حتی دولتمردان شود؛ ولی ما برای یک بار هم که شده آنها را ارمغان شادمانی تلقی می کنیم، زیرا کل ماجرا را در آینده درخشان و جادویی طنزپردازی فیلسوف می نگریم که عصر و زمانه ما در او به نوعی خودآگاهی طنزآمیز دست یافته است، آن هم با چنان روشنی و صراحتی که (به قول گوته) «دست کمی از رسوایی و فضاخت ندارد.» هگل زمانی به ما آموخت: «هرگاه روح [زمانه] تغییر جهت دهد، ما فیلسوفان نیز در آنجا حاضریم.» عصر ما، به سوی خودآگاهی طنزآمیز تغییر جهت داد، و بنگرید! فن هارتمان E.Von hartmann نیز حاضر بود و مکتب مشهور خویش، فلسفه امر ناخودآگاه - یا روشتر بگوییم - فلسفه طنز ناخودآگاه را پی ریخت. تاکنون به ندرت ابتکاری سرورآمیزتر یا دغل بازی فلسفیترا از این مکتب هارتمان به دستمان رسیده است؛ هر آن کسی که به یاری آن نتواند پی به ماهیت شدن برد، و یا حیات درونی اش در پرتو آن روشن و منظم نگردد، به واقع، از این لحاظ، به دردگور می خورد. [در فلسفه هارتمان] همه چیز، از نخستین سنگ بنای آگاهی گرفته تا سقوط مجدد آن به نیستی، همراه با توصیف دقیق رسالت نسل ما در چارچوب این فرآیند جهانی، جملگی مستقیماً از آن منبع الهامی که چنین زیرکانه کشف شده است، یعنی از ناخودآگاهی، استنتاج و عرضه می شود؛ همه چیز در پرتو نوری آخرالزمانی می درخشند، و تقلید هارتمان از جدیت و وقار علمی چنان گول زنده است که گویی سر و کار ما به راستی با فلسفه ای جدی است، و نه با فلسفه ای مبتنی بر شوخی (فلسفه جوک). خالق چنین اثری بی تردید یکی از بزرگترین فیلسوفان طنزپرداز همه اعصار است؛ پس اجازه دهید - به پیروی از توصیف ادبی شلایرماخر - برای نشان دادن تحسین و قدردانی خود طراهی مو را نثار او، این کاشف مرهم جهانشمول حقیقی، سازیم. زیرا در برابر افراطکارهای فرهنگ تاریخی، به راستی هیچ مرهمی مؤثرتر از تقلید طنزآمیز هارتمان از فرآیند جهانی نیست.

اگر بلاغت را کنار گذاریم، آنچه هارتمان از درون آزمایشگاه جادویی طنز ناخودآگاه اعلام می کند، در این عبارت خلاصه می شود: به اعتقاد او برای آنکه نهایتاً شرایطی به وجود آید که این نوع زندگی برای مردمان تحمل ناپذیر شود، وضع موجود زمانه ما، کاملاً کفایت می کند - و البته ما نیز حقیقتاً بر این باوریم. هارتمان این تصلب و استخوانی شدن عصر ما، این غوغا و تزغ بی قرار استخوانها را - که دیوید اشتراوس در نهایت خامی آن را همچون زیباترین جنبه واقعیت توصیف می کند - هم از عقب، در مقام معلول علت فاعلی، و هم از جلو، در مقام علت غایی،

توجیه می‌کند؛ دغلباز شوخ، عصر ما را در پرتو نور آخرالزمان روشن می‌سازد، و در نتیجه معلوم می‌شود که عصر ما به راستی یکی از خوبترین و زیباترین اعصار است، بویژه برای آنانی که مایل اند به سخت‌ترین شکل ممکن از سوءهاضمة حیاتی رنج بکشند و در نتیجه با علاقه تمام چشم به راه فرارسیدن همان آخرالزمان هستند. درست است که هارتمان مرحله فعلی حیات بشریت را «سالهای مردانگی» می‌نامد؛ ولی منظور او اشاره به شرایط دلپذیری است که در آن جز «ابتدال سالم» یا «بی‌مایگی مستحکم» چیزی به جای نمانده است، هنر همان چیزی است که «احتمالاً سرگرمی شبانه‌ای برای تجار برلینی فراهم می‌آورد»، هنری که در آن «عصر و زمانه ما دیگر نیازی به نبوغ ندارد، زیرا وجود آن به معنای ریختن دژ و مروراید به پای خوکان است.» یا شاید بدان سبب که عصر ما مرحله مناسب نبوغ را در جهت رسیدن به مرحله‌ای مهمتر پشت سر گذارده است — مرحله تکامل اجتماعی، یا به عبارتی، مرحله‌ای که در آن هر کارگری «پس از پایان یک روز کاری، که اوقات فراغت کافی برای آموزش فکری را برای وی باقی می‌گذارد، زندگی راحت و آسوده‌ای را دنبال می‌کند.» ای دغلباز دغلبازان، تو در کلامت تمنا و حسرت بشریت معاصر را بیان می‌کنی، ولی تو خود با شبی که در پایان این سالهای مردانگی به انتظار ایستاده است به خوبی آشنایی، شبی که محصول و نتیجه همان آموزش فکری و فرهنگی بی‌مایگی مستحکم است — شب بیزاری و دلزدگی. از هم‌اکنون همه چیز به روشنی وضعی تأسف‌بار دارد، که بی‌تردید تأسف‌بارتر نیز خواهد شد، «گستره نفوذ دجال بیشتر و بیشتر می‌شود» — ولی این همان وضعی است که باید باشد، این همان مقصدی است که باید بدان برسیم، زیرا راهی که در پیش گرفته‌ایم جز بیزاری و دلزدگی از کل هستی فرجام دیگری ندارد. «پس بیایید چون کارگران تاجکستان خداوند، فرآیند جهانی را هر چه پرشورتر به پیش رانیم، زیرا تنها این فرآیند است که می‌تواند به رستگاری منجر شود!»

تاجکستان خداوند! فرآیند! رستگاری! بر هیچ کس پوشیده نیست که این کلمات صرفاً نقابی اند بر چهره فرهنگ تاریخی ما که می‌خواهد به عمد چهره مقلد و دلچکی ناقص الخلقه را به خود گیرد — فرهنگی که جز «شدن» کلمه دیگری نمی‌شناسد. بنگرید چگونه این فرهنگ از پس نقابی مضحک و ترسناک شیطنت‌آمیزترین مهملات را درباره خویش بر زبان می‌آورد. آنچه که این آخرین فراخوان دغلبازانه از کارگران تاجکستان طلب می‌کند چیست؟ آنان چه کاری را باید پرشور به پیش برند؟ یا به کلامی دیگر: از انسانی که به لحاظ تاریخی فرهیخته گشته است، از این هوادار متعصب شنا یا جریان فرآیند جهانی و غوطه خوردن در رودخانه شدن، چه کاری ساخته است، اگر بناست روزی همان نفرت و دلزدگی را که ذکرش رفت، به منزله عالیترین خوشه تاجکستان

برچینند؟ - او کاری نباید بکند مگر ادامه زندگی به نحوی که تا به حال زیسته است، ادامه عشق ورزیدن به آنچه تا به حال دوست داشته است، ادامه تنفر از آنچه تا به حال مورد نفرتش بوده است، و ادامه خواندن روزنامه‌هایی که تا به حال خوانده است؛ برای او تنها یک گناه باقی مانده است - زندگی کردن به نحوی متفاوت از آن‌گونه که تا به حال زیسته است. اما، چگونگی زندگی او تا به امروز، با حروفی غول‌آسا و بر جای ماندنی بر همان صحیفه پرشکوهی ثبت شده است که کل جماعت فرهیختگان معاصر را از خود بی خود ساخته است، زیرا که در آن توجیه هستی خویش را مشاهده می‌کنند که در پرتو نور آخرالزمان فروزان است. زیرا آنچه طنزپرداز و مقلد ناآگاه ما از یکایک افراد طلب می‌کند «تسلیم کامل شخصیت به فرآیند جهانی به منظور تحقق غایت آن، رستگاری جهانی، است.» یا حتی به بیانی صریح‌تر: «تأیید خواست زندگی در وضع حاضر یگانه راه درست است؛ زیرا فقط در تسلیم تام و تمام به زندگی و غمهای آن است که می‌توان دستاوردی برای فرآیند جهانی به چنگ آورد، نه در عزلتجویی و طرد بز دلانۀ زندگی؛» «تلاش برای انکار اراده و خواست فردی، به اندازه خودکشی، یا حتی بیشتر از آن، احمقانه و بی‌فایده است.» «خواننده متفکر بدون شرح و تفصیل بیشتر درخواهد یافت که فلسفه علمی مبتنی بر این اصول، چه شکل و شمابلی خواهد داشت، و اینکه چنین فلسفه‌ای به عوض جدایی و دوری از زندگی، آشتی کامل با زندگی را تجسم خواهد بخشید.»

خواننده متفکر درخواهد یافت؛ و آیا به راستی می‌توان منظور هارتمان را دریافت؟ و چه جالب توجه خواهد بود اگر منظور او بد دریافته شود! آیا آلمانیهای زمانۀ ما به راستی مردمی فرهیخته و خوش ذوق نیستند؟ به اعتقاد یک نویسنده برجسته انگلیسی آنان از لحاظ «ظرافت ادراک» بس فقیرند: «در ذهن آلمانی ظاهراً چیزی بی‌در و پیکر، گنگ و کند وجود دارد، چیزی که نه خوشدست است و نه متناسب و بجا.» - آیا طنزپرداز بزرگ آلمانی منکر این بیان است؟ درست است که به قول او ما رفته‌رفته به آن «شرایط ایدئالی» نزدیک می‌شویم که «در آن نوع بشر تاریخ خود را در آگاهی کامل می‌آفریند؛ ولی واضح است که ما با آن شرایط بسی ایدئالتر که در آن بشریت می‌تواند کتاب هارتمان را با آگاهی کامل بخواند، هنوز فاصله بسیاری داریم. اگر زمانی مردمان این کتاب را با «آگاهی کامل» بخوانند، دیگر کسی عبارت «فرآیند جهانی» را بدون لبخند بر زبان نمی‌آورد؛ زیرا در این حال به یاد زمانی خواهد افتاد که انجیل طنزآمیز هارتمان با همان صداقت ساده لوحانۀ «ذهن آلمانی»، یا به قول گوته با «جدیت نیشدار جفده»، شنیده، جذب، نقد، ترویج و تقدیس می‌شد. ولی جهان باید به راه خود ادامه دهد، آن شرایط ایدئال با خیالپردازی ساخته نخواهد شد، بلکه باید برای رسیدن به آن جنگید و مبارزه کرد، و راهی که از

جدیدت جفدگونه به رستگاری می‌رسد، فقط از خلال شادمانی و سرور عبور می‌کند. زمانی خواهد رسید که آدمی با دوراندیشی از بنای فرآیند جهانی یا حتی تاریخ بشر پرهیز خواهد کرد؛ زمانی که آدمی به عوض توده‌ها به افراد خواهد پرداخت، و افراد پلی خواهند بود بر رود متلاطم شدن. این افراد حاملان و پیش‌برندگان هیچ نوع فرآیندی نیستند، بلکه معاصران یکدیگرند که در عصر و زمانه‌ای مشخص با هم زندگی می‌کنند. به لطف تاریخ، که چنین تعارفی را ممکن می‌سازد، آنان در هیأت همان جمهورِ نبوغ که زمانی شوپنهاور از آن سخن راند، زندگی می‌کنند؛ از فراز فواصل متروک زمان، غولان با یکدیگر سخن می‌گویند، به دور از مزاحمت و راجیهای کوتوله‌های هیجان‌زده‌ای که زیر دست و پای آنها می‌لولند، و بدین ترتیب گفت‌وگوی باشکوه آنان ادامه می‌یابد. رسالت تاریخ آن است که میانجی آنان باشد و از این طریق بارها و بارها نیروی لازم برای تولید مردان بزرگ را فراهم آورد. نه، غایت و هدف بشریت فقط در والاترین اسوه‌های آن نهفته است، نه در پایان آن.

البته کم‌دین ما نظر دیگری دارد، و با دیالکتیکی تحسین‌برانگیز که همان‌قدر اصیل است که تحسین‌کنندگانش محسن، به ما می‌گوید: «مفهوم تکامل با انتساب دیمومتی نامتناهی به گذشته فرآیند جهانی سازگار نیست، زیرا در صورت وجود گذشته‌ای نامتناهی هرگونه تکامل متصور می‌باید پیش از این به انتهای مسیر خود رسیده باشد، که البته چنین نیست (ای دغلباز!)؛ به همین ترتیب، انتساب دیمومتی نامتناهی به آینده فرآیند جهانی نیز ناممکن است. در هر دو صورت، مفهوم تکامل در جهت غایتی معین از میان خواهد رفت (باز هم دغلبازی!) و فرآیند جهانی به چیزی مشابه پیمانانه‌های دانا‌بدها* بدل خواهد شد. با این حال، پیروزی کامل امر منطقی بر امر غیرمنطقی (ای دغلبازِ دغلبازان) باید با پایان زمانی فرآیند جهانی، یعنی با آخرالزمان، مصادف باشد. نه چنین نیست، ای جان تیزهوش و تسخرزن، تا زمانی که امر غیرمنطقی همچون امروز بر جهان حاکم است، تا زمانی که می‌توان چون تو از فرآیند جهانی سخن گفت و مورد تشویق همگان قرار گرفت، آخرالزمان هنوز دور است؛ زیرا زندگی بر این زمین هنوز هم بس شادمانه است، توهمات و رؤیاهای بسیاری هنوز هم شکوفا می‌شود، برای مثال توهم معاصران تو درباره خودت، ما هنوز برای پس افتادن و درغلطیدن به نیستی آماده نیستیم، زیرا بر این باوریم که زندگی از این هم شادمانه‌تر خواهد شد، آنگاه که مردمان رفته‌رفته

* دانا‌بدها Danaides، پنجاه دختر داناوس Danaus پادشاه آرگوس که به حکم تقدیر می‌بایست با پیمانانه‌های سوراخ (با غربال) از چاه آب بکشند. - م.ف.

تو را دریابند، تو خواننده بدفهمیده شده ضمیرناخودآگاه. مع هذا، اگر چنانکه تو برای خوانندگان پیشگویی کرده‌ای، قدرت از آن بیزاری شود، اگر شرح تو از حال و آینده درست از آب درآید. و هیچ‌کس با دلزدگی و نفرتی بیش از تو آنها را تحقیر نکرده است - آنگاه من نیز با کمال میل با اکثریت همراهی خواهم شد، و بر طبق پیشنهاد تو، اعلام خواهم داشت که یکشنبه آینده رأس ساعت دوازده جهان نابود خواهد شد؛ و در پایان اعلامیه خود نیز خواهیم نوشت: از فردا دیگر زمان وجود نخواهد داشت و روزنامه‌ها هم منتشر نخواهند شد. ولی شاید اعلامیه ما بی اثر باشد: در این صورت، وقت کافی خواهیم داشت تا آزمایشی جالب را انجام دهیم. ترازویی برخواهیم داشت و سپس ناخودآگاه هارتمان را در یک کفه و فرآیند جهانی او را در کفه دیگر خواهیم گذاشت. برخی بر این باورند که هر دو کفه دقیقاً هم وزن خواهند بود، زیرا هر دو آنها به یک اندازه حاوی مفهومی بد و جوکی خوب‌اند - هر زمان که جوک هارتمان فهمیده شود، مفهوم «فرآیند جهانی» او دیگر فایده‌ای نخواهد داشت، مگر در مقام یک جوک. در واقع، مدت‌هاست که زمان برای حمله آماده و مناسب بوده است، حمله رزمندگان خیانت‌هجوآمیز به افراطکارهای حس تاریخی و ستایش اغراق‌آمیز فرآیند به قیمت وجود و زندگی، حمله به جابه‌جایی و برهم زدن بی‌معنای دیدگاهها و دورنماها؛ و البته مردمان همواره در ستایش از فیلسوف امر ناخودآگاه اذعان خواهند کرد که او نخستین فردی بود که مسخرگی مفهوم «فرآیند جهانی» را دریافت و به یاری جدیت منحصر به فرد خود در ارائه آن، دیگران را نیز واداشت تا مسخرگی آن را حس کنند. اینکه غایت وجود «جهان» یا غایت وجود «بشریت» چیست، در این لحظه به هیچ وجه نباید ما را به خود مشغول سازد، مگر به عنوان مضامینی برای شوخ‌طبعی: زیرا در حال حاضر، خودبینی گستاخانه این کرم حقیر بشری، خنده‌دارترین موضوع در صحنه نمایش جهانی است؛ ولی از سوی دیگر، برسید که چرا شما، افراد، وجود دارید، و اگر پاسخی نیافتید برای یک بار هم که شده بکوشید هستی خویش را به نحوی پسینی (*a posteriori*) توجیه کنید، یعنی هدفی، غایتی، مقصدی پیش روی خود نهید، مقصدی والا و شریف. در تعقیب این مقصد، و فقط این مقصد، جان بازید - جز جانبازی، یا بی‌توجهی به حیات (*animae magnae prodigus*)، در راه آنچه سترگ و ناممکن است، غایت بهتری برای زندگی وجود ندارد. ولی اگر آموزه‌های مربوط به حاکمیت شدن، سیال بودن همه مفاهیم و گونه‌ها و انواع، و فقدان هرگونه تمایز مرتبتهای میان انسان و حیوان - آموزه‌هایی که از نظر من حقیقی ولی مرگبارند - برای طول عمر نسلی دیگر بر سر مردمان آوار شوند، آنها هم با این شور و حرص برای تعلیم و تعلم که اکنون امری طبیعی و عادی شده است، جای تعجب نخواهد داشت اگر مردمان از

فرط خودپرستی حقیرانه و جمود و حرص و طمع به کلی تباه و نابود شوند، متلاشی شوند و از مردم بودن بازایستند؛ و در عوض نظامهایی از خودپرستی فردگرایانه ظهور کند، انجمنهای اخوت غارتگر برای استثمار غیر برادران غیر عضو، و همچنین دیگر ساخته‌های مشابه ابتدالی فایده‌گرا که احتمالاً در عرصه آینده ظاهر خواهند شد. برای باز کردن راه به روی این‌گونه ساخته‌ها فقط کافی است به نگارش تاریخ از دیدگاه توده‌ها ادامه دهیم و بکشیم تا قوانین حاکم بر آن را از نیازهای آنان استنتاج کنیم، یعنی از قوانینی که محرک پست‌ترین لایه‌ها و لجن جامعه‌اند. به اعتقاد من توده‌ها فقط از سه لحاظ شایسته توجه‌اند: نخست به منزله نسخه‌بدلهای کمرنگ مردان بزرگ که با کلیشه‌های فرسوده روی کاغذ نامرغوب چاپ شده‌اند؛ دوم به منزله نیروی مقاوم در برابر مردان بزرگ؛ و سوم به منزله ابزاری در دست مردان بزرگ. در باقی موارد نیز همان به که نصیب شیطان و آمارگران شوند. چه، آیا آمار می‌تواند وجود قوانین تاریخ را ثابت کند؟ قوانین؟ شکی نیست که می‌تواند یکنواختی مبتذل و تهوع‌آور توده‌ها را اثبات کند؛ ولی آیا باید اثرات لختی، حماقت، تقلید، عشق و گرسنگی را قانون نامید؟ باری، به فرض که چنین باشد؛ در این صورت نیز تنها نتیجه، تأیید این گزاره است که تا آنجا که تاریخ قوانینی دارد، این قوانین و تاریخ متکی بر آنها نیز به یک اندازه بی‌ارزش‌اند. ولی آن نوع تاریخی که امروزه همگان طالب آن‌اند، دقیقاً همان نوعی است که محرکهای توده‌ای را اصلیت‌ترین و مهمترین حقایق تاریخ می‌داند و مردان بزرگ را چیزی جز روشترین تجلی این حقایق محسوب نمی‌کند، تو گویی آنها صرفاً حبابهای مرئی شناور بر سطح امواجند. از این دیدگاه، عظمت و بزرگی محصول توده‌هاست، و این بدان معنی است که بگوئیم نظم محصول آشوب و بی‌نظمی است؛ و البته کاملاً طبیعی است که در پایان سرود ستایش از توده‌ها سر داده شود، توده‌هایی که مولد این نوع تاریخ‌اند. آنچه توده‌ها را برای مدتی به حرکت درآورده و اکنون «قدرتی تاریخی» نامیده شده است، صفت «بزرگ» را یدک می‌کشد. ولی آیا این کار نوعی خلط عمدی کیفیت با کمیت نیست؟ هر زمان که توده‌های گستاخ ایده یا فکری، مثلاً فکری دینی، را مطابق میل خویش یافته‌اند، و برای قرن‌ها با سختکوشی از آن دفاع کرده و آن را به دنبال خویش کشیده‌اند، آنگاه و فقط آنگاه می‌توان مبتکر و مؤسس آن فکر را بزرگ نامید. ولی چرا! شریفترین و والاترین افکار هیچ تأثیری بر توده‌ها ندارند؟ جای خوشبختی است که موفقیت تاریخی مسیحیت، قدرت تاریخی، سماجت و دوام آن، هیچ چیزی را در مورد عظمت مؤسس آن اثبات نمی‌کند، زیرا در غیر این صورت همین اثبات مدرکی بر ضد عظمت او می‌بود. میان او و آن موفقیت تاریخی لایه‌ای بس تاریک و خاکی نهفته است، لایه‌ای از شهوت، خطا، عطش قدرت

و افتخار، لایه‌ای از قدرت مستمر امپراطوری روم، لایه‌ای که مسیحیت پس‌مانده و ذوق خاکی خود را از آن اخذ کرد و همینها نیز تداوم آن را در این جهان ممکن ساخت و آن به اصطلاح سماجت تاریخی‌اش را به وجود آورد. بزرگی نباید استوار بر موفقیت باشد: دموستن مردی بزرگ بود، هرچند که از موفقیت نصیبی نداشت. مخلصترین و مؤمنترین پیروان مسیحیت همواره سد راه موفقیت دنیوی دین خود بوده‌اند و آن به اصطلاح «قدرت تاریخی»‌اش را مورد سؤال قرار داده‌اند، و یا در هرحال مشوق آن نبوده‌اند؛ زیرا آنان بنا به سنت مرسوم خود، جایگاه خویش را در خارج از «دنیا» جستجو می‌کردند و هیچ توجهی به «فرآیند ایدۀ مسیحی» مبذول نمی‌داشتند، و به همین دلیل نیز جملگی از دید تاریخ تماماً ناشناخته و گمنام باقی مانده‌اند. از دیدگاه مسیحیت، شیطان خلیفۀ این جهان و سرور و مالک موفقیت و پیشرفت است، او قدرت واقعی نهفته در دل همهٔ قدرتهای تاریخی است و کار جهان نیز اساساً بر همین روال باقی خواهد ماند؛ هرچند که قبول این حقیقت ممکن است برای عصری که به پرستش موفقیت و قدرت در تاریخ عادت کرده است، بسی دردناک باشد. زیرا این عصری است که در اطلاق اسامی جدید بر اشیاء و امور ید طولایی دارد و حتی شیطان را نیز مجدداً غسل تعمید داده و نامگذاری کرده است. اکنون به راستی ساعت خطر فرا رسیده است: بشریت ظاهراً در آستانۀ این کشف خطر ایستاده است که خودپرستی افراد، گروهها و توده‌ها همواره و در همهٔ اعصار اهرم جنبشها و تحولات تاریخ بوده است؛ ولیکن در عین حال، این کشف هیچ‌گونه تلاطمی ایجاد نکرده است، بلکه برعکس اکنون بشریت اعلام داشته است: و خودپرستی خدای ما خواهد بود. در این دین و آیین جدید آدمی با تدبیر و قصدی کاملاً روشن آستینها را بالا می‌زند تا تاریخ آینده را براساس خودپرستی بنا نهد؛ تنها فرق در آن است که خودپرستی امروز باید با حزم و دوراندیشی بیشتری همراه باشد و به منظور تضمین دوام خود قیود خاصی را بر خود تحمیل کند؛ این نوع خودپرستی تاریخ را مورد مطالعه قرار می‌دهد تا با خودپرستی ادوار قبلی که فاقد حزم و دوراندیشی بود، کاملاً آشنا شود. در جریان این مطالعه این نکته آشکار گشته است که نقش دولت در تأسیس نظام جهانی مبتنی بر خودپرستی کاملاً انکارناپذیر است: دولت باید در مقام سرور و حامی همهٔ خودپرستیهای دوراندیش، با قوای نظامی و انتظامی خود از آنها در برابر هجوم خودپرستی غیردوراندیش که هرازگاهی زیانه می‌کشد، دفاع کند. در راستای همین هدف است که تاریخ - یعنی تاریخ تکامل حیوان و انسان - به دقت به توده‌ها و طبقات کارگر غیردوراندیش، و در نتیجه خطرناک، القا می‌شود: یک نخود فرهنگ تاریخی برای درهم شکستن غرایز و امیال گنگ و خام، یا هدایت آنها به مجرای خودپرستی پالایش یافته، کافی است. در

یک کلام: امروزه بشریت، به قول فن هارتمان، «با چشم بصیرت به آینده می‌نگرد و سازندگی عملی و بومی در خانه زمینی خویش را مد نظر دارد.» همین مؤلف، این دوره از تاریخ را دوره «مردانگی بشریت» می‌نامد، و بدین‌گونه آنچه را که امروزه «بشر» نامیده می‌شود به سخره می‌گیرد، تو گویی منظور از این کلمه چیزی نیست مگر خودخواهی هوشمندانه. هارتمان بر همین سیاق از وقوع عصر پیری بشریت در پی دوره مردانگی آن خبر می‌دهد، هرچند مقصود او باز هم تمسخر ریش‌سپیدان معاصر است، زیرا او از پختگی و تعمقی سخن می‌گوید که این آدمیان پیر با آن «در رنجها و مصائب بی‌حاصل عمر خویش می‌نگرند و به بهبودگی کامل اهدافی که تا آن زمان به خیال خود طالبش بودند پی می‌برند.» نه، چنین نیست، بشریتی که از حيله‌گری و خودپرستی زائیده تاریخ تغذیه کرده است، جای خود را به بشریتی پیر خواهد بخشید که با حرص و آزی تهوع‌آور و در نهایت پستی و بی‌آبرویی، دو دستی به زندگی خواهد چسبید، تا سرانجام پایان نمایش فرارسد:

آخرین صحنه‌ای که

این ماجرای عجیب و پرحادثه را به پایان می‌برد،

کودکی دوم است و نسیان ناب،

بدون دندان، بدون چشم، بدون ذوق، بدون همه چیز.*

اگر زندگی و فرهنگ ما را این ریش‌سپیدان بی‌دندان بی‌ذوق تهدید می‌کنند، یا آن به اصطلاح «مردان» هارتمان، بیایید در برابر هر دو دسته با چنگ و دندان از جوانی خود دفاع کنیم و در عهد جوانی خویش هرگز آینده را به این بت‌شکنان ویرانگر و اگذار نکنیم. اما در این مبارزه به ناچار باید با حقیقتی تلخ روبرو شوی: اینکه همه افراطکارهای حس تاریخی که زمانه ما از آنها در عذاب است، عامدانه تشویق و تشدید و به خدمت گرفته می‌شوند.

آنها بر ضد جوانان به خدمت گرفته می‌شوند تا از این طریق آنان در جهت همان مردانگی و بلوغی که امروزه همگان در طلبش هستند پرورش یابند؛ هدف از به خدمت گرفتن آنها در هم‌شکستن بی‌میلی طبیعی جوانان است، آنها را به یاری نوعی روشنگری و تبلیغ علمی - جادویی برای آن خودپرستی مردانه - نامردانه‌ای که جوان را دگرگون می‌سازد. ما به واقع

* ویلیام شکسپیر. هر چه شما بخواهید، پرده دوم، صحنه هفتم.

می‌دانیم که تاریخ، اگر دست بالا را بگیرد، چه خواهد کرد؛ ما به خوبی از این امر آگاهیم: تاریخ نیرومندترین غرائز جوانی، شور و شوق، غرور، عشق و از خودگذشتگی آن را از ریشه خشک خواهد کرد، دم گرم حس حق‌طلبی آن را خواهد فسرد، میل آن به بلوغِ بطی، را سرکوب خواهد کرد یا آن را در جهت میل متضادِ آمادگی و سودمندی و ثمردهی هرچه سریعتر واپس خواهد راند، سایهٔ شکی مشؤوم را بر صداقت و شهامت احساسی آن مستولی خواهد ساخت، و در واقع جوانی را از زیباترین امتیازش محروم خواهد ساخت، یعنی از قدرت آن برای ایمان آوردن به اندیشه‌ای بزرگ و سپس رخصت دادن به آن تا بیابد و به اندیشه‌ای حتی بزرگتر بدل گردد. اینها نتایج شکل خاصی از زیاده‌روی تاریخ است و ما خود ناظر تحقق آنها بوده‌ایم. تاریخ این کار را با جابجایی مستمر افقها و زدودن جوئی محافظ به انجام می‌رساند، و بدین‌گونه آدمی را از احساس و عمل کردن به نحوی غیرتاریخی باز می‌دارد. آدمی از افقهای نامتناهی، به خود، به فضای بستهٔ حقیرترین شکل خودپرستی باز می‌گردد، تا در آنجا به ناچار پیوستد و بخشکد. احتمالاً آدمی از این طریق به هوش و زیرکی دست می‌یابد، ولی به خرد و حکمت هرگز. او به «ندای عقل» گوش فرامی‌دهد، خود را با واقعیتها تطبیق می‌دهد و محاسبه می‌کند، آرامش خویش را حفظ می‌کند، چشمک می‌زند* و می‌داند چگونه نفع خود یا گروهش را در نفع و زیان دیگران بسجود؛ او تواضع غیرضروری را از ذهن خویش می‌زداید و بدین ترتیب قدم به قدم به «انسان» هارتمانی و سپس به «ریش‌سپید» بدل می‌شود. ولی از آغاز فرض بر آن بود که به چنین چیزی بدل شود، و معنای دقیق این حکم کلی مسلکانه که «شخصیت باید به تمامی تسلیم فرآیند جهانی شود» همین است - و غایت این تسلیم، همان‌طور که آن دغلباز می‌گوید، رستگاری جهانی است. باری، خواست و غایت این «آدمیان» و «ریش‌سپیدان» هارتمانی به سختی با رستگاری و نجات جهانی سازگار است - هرچند جهان بی‌شک رستگارتر و نجات‌یافته‌تر می‌شود، اگر می‌توانست از دست‌این‌گونه آدمیان و ریش‌سپیدان نجات یابد. زیرا در آن لحظه، امپراطوری جوانان برپا می‌شد.

* یکی دیگر از استعاره‌های طنزآمیز نیچه که نظام نشانه‌شناختی و استعاره‌ی متافیزیک سنتی را واژگون می‌کند، تفکر متافیزیکی همواره حس بینایی را برترین حس دانسته و کوشیده است تا بنیان خود، یعنی عقل را برحسب استعاره‌های مبتنی بر بینایی، بصیرت، نور، روشنایی، بینش و غیره توصیف کند. حال به اعتقاد نیچه - که از خصلت ضرورتاً مجازی هرگونه توصیفی از عقل آگاه است - این «چشم خرد» یا «بینش عقلانی» به چشمک‌زدنی مسخره بدل گشته است که در آن واحد هم مبین تباهی اخلاقی است و هم بیانگر بلاهت و پوچی و خوابزدگی. نیچه این استعاره را در جاهای دیگر نیز به کار برده است، از جمله در توصیف «آخرین انسان» در چنین گفت زرتشت. - م.ف.

فکر وضع امروزی جوانان مرا وامی دارد تا فریاد زخم خشکی! خشکی! سفرهای بسی هدف و گمراهانه بر دریاهاى تاریخ و غریب دیگر بس است! سرانجام ساحل نمایان شده است؛ باید در خشکی پیاده شویم. حتی بدترین بندرها نیز بهتر از درغلطیدن به اقیانوس شک و ناامیدی است. بیا بید اینک صرفاً به خشکی پا گذاریم، بعدها به قدر کافی بندرهای خوب و مناسب خواهیم یافت و ساحل را برای پهلو گرفتن سفاین آنانی که از پس ما می آیند، بهبود خواهیم بخشید.

این سفری هیجان انگیز و پر از مهلکه بود. بنگرید ما هنوز چقدر از تعمق آرامی که با آن ناظر لنگر کشیدن سفاین خود بودیم، به دوریم. در تعقیب مهلکه‌ها و خطرات تاریخ، چه سخت با آنها رویاروی گشته‌ایم؛ ما خود نشانه‌های آشکار آن رنجه را بر چهره داریم، رنجهایی که در نتیجه زیاده‌روی و مازاد تاریخ بر بشریت معاصر تحمیل شده است، و من به هیچ وجه قصد ندارم این حقیقت را از خود پنهان سازم که رساله حاضر با زیاده‌روی و عدم تعادل در نقد، با ناپختگی و عدم بلوغ انسانی‌اش، با گذر مکرر از طنز و کنایه به کلی مسلکی و انتقال از غرور به شکاکیت، خصلت مدرن خویش را افشا می‌کند، خصلتی که خود حاکی از ضعف شخصیت است. و با این حال، من به نیروی الهام‌بخشی که در غیاب نبوغ، قدرت محرکه سفینه من بوده است ایمان دارم، ایمان دارم که جوانی مرا در مسیر درست قرار داده است، مسیری که مرا وادار می‌سازد بر ضد آموزش و پرورش تاریخی انسان مدرن به اعتراض برخیزم و خواهان آن شوم که آدمی بیش از هر چیز زندگی کردن را بیاموزد و تاریخ را فقط در خدمت آن زندگی که زیستنش را آموخته است به کار گیرد. آدمی باید جوان باشد تا معنای این اعتراض را دریابد؛ در واقع، با توجه به پیری زودرس جوانان روزگار ما، برای فهم و دریافت اینکه در اینجا چه چیز به راستی مورد اعتراض است، هر قدر هم که جوان باشیم، باز هم کم است. شاید ذکر مثالی بتواند به روش‌تر شدن منظورم یاری رساند. تقریباً از یک قرن پیش نوعی غریزه یا میل طبیعی به آنچه ما شعرش می‌خوانیم، در وجود برخی جوانان آلمانی بیدار شد. آیا این بدان معنی است که نسلهای قبل از آنان، یا معاصر با آنان، به رغم ناآشنایی و بیگانگی با این هنر، حتی ذکری از آن به میان نیاورده بودند؟ البته، واقعیت درست عکس این است: آنان با شور و شوق در باب «شعر و شاعری» به تأمل نشستند، رساله‌ها نوشتند، بحثها کردند، و این چنین بود که کلماتی درباره کلماتی درباره

کلماتی خلق کردند. این زنده و بیدار شدن کلمه، متضمن مرگ آنانی که کلمه را بیدار کردند نبود؛ به مفهومی خاص، آنان هنوز زنده‌اند، زیرا اگر، به قول ادوارد گیبون، تباهی کامل یک جهان [فرهنگی] فقط مستلزم گذشت زمان، هرچند زمانی طولانی، است، در آلمان، در این «سرزمین گام به گام» نیز تباهی و مرگ یک ایده فقط مستلزم گذشت زمان، لیکن زمانی بس درازتر است. مع‌هذا، امروزه احتمالاً تعداد کسانی که می‌دانند شعر چیست، صد نفر بیش از یک قرن پیش است؛ و شاید صد سال بعد نیز صد نفر دیگر به این تعداد اضافه شود، صد نفری که تا آن زمان دریافت‌اند که فرهنگ چیست و به این حقیقت پی برده‌اند که آلمانها تا به امروز، به رغم همه لغاظیها و فخر و شویها در مورد فرهنگ، عملاً فاقد فرهنگ بوده‌اند. برای این افراد رضایت همگانی آلمانها از «فرهنگشان» مسخره و بی‌معنی خواهد بود، درست همان‌طور که ما نیز امروزه ستایش از به اصطلاح کلاسیسیسم گوتشد (Gottsched) یا شهرت راملر (Ramler) در مقام پیندار آلمان را مسخره می‌کنیم. احتمالاً آنان بر این باور خواهند بود که این فرهنگ فقط نوعی معرفت از فرهنگ، آنهم معرفتی سطحی و کاذب، بوده است. سطحی و کاذب، زیرا مردمان به تناقض میان زندگی و معرفت تن سپردند و به‌طور کامل از تشخیص ویژگی فرهنگ مردمان به راستی با فرهنگ عاجز بودند: اینکه فرهنگ فقط می‌تواند از دل زندگی بروید و شکوفا شود؛ حال آنکه در آلمان فرهنگ به مانند گلی کاغذی به یقه کت سنجاق می‌شد، یا همچون پودر شکر برای تزیین به کار می‌رفت، و به همین دلیل نیز ضرورتاً فریبکارانه و بی‌ثمر باقی ماند. ولی دقیقاً همین برداشت کاذب و بی‌ثمر از فرهنگ، نقطه شروع آموزش جوانان آلمانی است. غایت این آموزش، در ذاتش، به هیچ وجه انسان فرهیخته آزاد نیست، بلکه هدف آن تولید محقق و مدرس و مرد علم است، یا در واقع همان مرد علمی که سریعاً قابل به‌کارگیری و بهره‌برداری است، عالمی که از زندگی کناره می‌گیرد تا بدون مانع و رادعی بدان بنگرد. نتیجه این نوع آموزش نیز، به لحاظ تجربی، همان فاضل بی‌مایه فرهنگی است که آموزشی تاریخی-زیباشناختی دیده است، همان حراف تیزهوش باخبر از آخرین اطلاعات یک دقیقه قبل که در باب دولت و کلیسا و هنر داد سخن می‌دهد و ستایشگر همه چیز است، شکمی سیری‌ناپذیر که با وجود این از گرسنگی و عطش صادقانه بی‌خبر است. این حقیقت که چنین آموزشی، با چنین غایت و نتیجه‌ای، به راستی آموزشی غیرطبیعی است، فقط برای کسانی قابل فهم است که خود هنوز توسط آن تماماً دستکاری نشده‌اند؛ این حقیقت فقط برای غریزه جوانان قابل فهم است، زیرا جوانان واجد غریزه‌ای طبیعی‌اند که هنوز دست‌نخورده باقی مانده است، لاقلاً تا پیش از آنکه توسط این آموزش به نحوی مصنوعی و اجباری در هم شکسته شود. در مقابل، کسی که قصد دارد این

آموزش را در هم شکنند، باید به جوانان یاری رسانند تا بر ضد آن لب به اعتراض گشایند. او باید به کمک درخشش مفاهیم، راه مقاومت ناخودآگاه را که این جوانان در پیش گرفته‌اند، روشن سازد و آن را به فریادی آگاه و بلند بدل سازد. ولی چگونه می‌توان به هدفی چنین غریب دست یافت؟

بیش از همه با تخریب یک خرافه: ایمان به ضرورت این عملیات آموزشی. دیدگاه رایج آن است که واقعیت بس ناجور زمانه ما، از هر لحاظ یگانه واقعیت ممکن است. با در نظر داشتن این نکته، متون دوره دبیرستان و نظام آموزشی ما طی چند دهه گذشته را مورد بررسی قرار دهید: با حیرتی آمیخته به خشم درخواست یافت که به رغم همه پیشنهادهای متفاوت و اختلاف‌نظرهای حاد، همگان تصور واحدی از غایت واقعی آموزش در ذهن دارند و در همه جا فرض قاطع آن است که نتیجه و محصول نظام آموزشی، یعنی تولید «انسان آموزش دیده» به معنای فعلی کلمه، بنیان ضروری و عقلانی هرگونه آموزش بعدی است. بر طبق قواعد سراسری موجود، هر مرد جوانی باید کار خود را با معرفت از فرهنگ آغاز کند و او حتی به معرفت از زندگی هم نیازی ندارد، چه رسد به خود تجربه و زندگی. و این معرفت از فرهنگ در شکل معرفت تاریخی به جوان القا می‌شود؛ به عبارت دیگر، ذهن او از انبوه بی‌شمار ایده‌ها و افکاری پُر می‌شود که جملگی از معرفتی شدیداً غیرمستقیم و تجریدی نسبت به اقوام و اعصار گذشته نشأت گرفته‌اند، و نه از مشاهده مستقیم خود زندگی. میل جوان به اینکه چیزی را خود تجربه کند و تکامل مجموعه زنده و منسجم تجارب خویش را در وجود خود حس کند - چنین میلی آشفته و پریشان و یا به عبارتی مست می‌گردد، آن هم توسط این وعده موهوم که می‌توان والاترین و باارزسترین تجارب اعصار گذشته، بویژه بزرگترین اعصار پیشین، را طی چند سال در وجود خود جمع بندی کرد. دقیقاً همین روش جنون‌آمیز است که نقاشان جوان ما را وامی‌دارد تا وقت خود را در گالریهای نقاشی تلف کنند، به جای آنکه به کارگاه استادکاری ماهر، و قبل از هر چیز به کارگاه منحصر به فرد استادی منحصر به فرد، یعنی طبیعت بروند. تو گویی می‌توان به صرف قدم‌زدنی گذرا در گالری تاریخ، علوم و هنرهای اعصار گذشته را که محصول واقعی تجربه حیاتی مردمان آن اعصار است، جذب و هضم کرد! تو گویی زندگی خود هنر و فنی نیست که می‌باید از پایه آموخته و بی هیچ دریغ و تأملی تمرین شود، زیرا در غیر این صورت جز حرافان و مدعیان بی‌هنر محصولی نخواهد داشت!

به اعتقاد افلاطون، ضرورت داشت که نخستین نسل جامعه جدید مورد نظر او (در مدینه فاضله) به کمک یک دروغ ضروری بزرگ تربیت شوند: باید به کودکان آموخته می‌شد که باور

کنند همگی قبلاً به حالت خفته در زیر زمین به سر می بردند، جایی که معمار طبیعت به گِل آنان شکل می بخشید. عصیان علیه چنین گذشته‌ای محال است! مقابله با برنامه خدایان ناممکن است! قرار بود این دروغ همچون قانون تخطی ناپذیر طبیعت معرفی شود: جسم آن کس که فیلسوف به دنیا می آید، حاوی طلاست، جسم آنکه سرباز به دنیا می آید فقط حاوی نقره، و جسم آنکه کارگر به دنیا می آید مرکب از آهن و مفرغ است. به گفته افلاطون، همان طور که امتزاج این فلزات ناممکن است، پس ترکیب یا مخلوط کردن کاستها نیز محال است؛ ایمان به حقیقت ابدی نظام کاستها بنیاد آموزش جدید، و در نتیجه اساس دولت جدید است. حال باید گفت، آلمانیهای مدرن نیز دقیقاً به همین شکل به حقیقت ابدی نظام آموزشی خود، و به نوع خاص فرهنگ خود، ایمان دارند؛ و با این حال، اگر این دروغ ضروری، یک بار هم که شده، با حقیقتی ضروری رویاروی می شد، این ایمان نیز، همچون دولت افلاطونی، فرو می ریخت. و آن حقیقت ضروری چیزی نیست مگر این واقعیت که فرد آلمانی فاقد هرگونه فرهنگ است، زیرا آموزش او هیچ پایه و اساسی برای آن فراهم نمی کند. فرد آلمانی خواستار میوه بدون ریشه و ساقه است، و نتیجتاً خواست او بیهوده و توخالی است. این حقیقتی صاف و ساده است، حقیقتی خشن و تلخ، حقیقتی حقیقتاً ضروری.

ولی بر مبنای همین حقیقت است که نخستین نسل ما باید آموزش یابد؛ به یقین آنها بیشترین رنج را متحمل خواهند شد، زیرا باید از طریق این آموزش، خود را در تقابل با خود آموزش دهند و با کندن از سنت و طبیعت قدیمی و آغازین خود، به سوی سنت و طبیعتی جدید حرکت کنند. تنها از این راه است که می توانند همراه با یک ضرب المثل قدیمی اسپانیایی بگویند: *Defienda me Dios de my*، یعنی خداوندا مرا از شرّ خودم حفظ فرما، یا به عبارت دیگر از شرّ طبیعتی که قبلاً به من آموزش و تزریق شده است. این نسل باید حقیقت فوق را قطره قطره، همچون دارویی تلخ و سوزان، بچشد، و هر یک از اعضای آن باید بر خود غلبه کند، تا به حدی که بتواند حقیقتی را در مورد خود به زبان آرد که تحملش آسانتر می بود اگر در مورد تمامی یک عصر ادا می شد: ما فاقد فرهنگیم؛ افزون بر آن، ما برای زندگی، برای دیدن و شنیدن درست و ساده، برای به چنگ آوردن آنچه به ما از همه نزدیکتر و طبیعتتر است، تباه و فاسد شده ایم، و اکنون حتی از پایه و اساسی برای فرهنگ نیز بی بهره ایم، زیرا حتی مطمئن نیستیم که خونی واقعی و اصیل در رگهایمان جاری است؛ تکه پاره و پراکنده، تجزیه شده به طرز تقریباً مکانیکی به دو جهان درون و برون، انباشته از مفاهیمی که چون بذر شیطان در ما کاشته شده اند، آبستن و زاینده شیطانی مفهومی، مبتلا به مرض کلمات و ظنین به هر آن احساس شخصی که

هنوز مهر کلمات بر آن نخورده است. در مقام کارخانه بی جان ولی فعال تولید کلمات و مفاهیم، من شاید هنوز حق آن را داشته باشم که در مورد خود بگویم می‌اندیشم، پس هستم (Cogito, ergo sum)؛ ولی نه، می‌زییم، پس فکر می‌کنم (Vivo, ergo cogito). «وجود» تو خالی به من عطا گشته است، ولی نه «زندگی» کامل و سبز؛ آن احساسی که مرا از وجود خودم باخبر می‌سازد، صرفاً به من اجازه می‌دهد خود را جانوری متفکر بدانم، نه جانوری زنده و جاندار: من نه یک جان-ور (anim-al) بلکه در بهترین حالت فقط یک اندیشه-ور (cogit-al) هستم. به من زندگی ببخشید، و من از آن فرهنگی برای شما خواهم آفرید! - این است فریاد فرد عضو این نسل و همه افرادی که به یاری این فریاد یکدیگر را بازمی‌شناسند. ولی چه کسی باید این زندگی را به ایشان عطا کند؟

نه خدایی و نه انسانی؛ فقط جوانی خود آنان. زنجیر از پای آن برگیرید تا ببینید چگونه زندگی آزاد و رها می‌شود. زیرا زندگی فقط زندانی و پنهان گشته است، زندگی هنوز پژمرده نگشته و نمرده است - از خود بپرسید که آیا چنین شده است!

ولی زندگی، این زندگی رها شده از زنجیر، بیمار است و باید که مداوا گردد. بیمار و رنجور از امراض بسیار که خاطرۀ زنجیرهایش فقط یکی از آنهاست. ولی آنچه اکنون مدنظر ماست، غذایی است که مرض تاریخ بر زندگی تحمیل کرده است. زیاده‌روی در تاریخ به قدرتهای جسمانی زندگی آسیب رسانده است، زندگی دیگر نمی‌داند چگونه گذشته را چونان غذایی مغذی به خدمت گیرد. مرضی بس هولناک، و با این حال! اگر جوانی از قدرت غیب‌بینی طبیعت برخوردار نبود، هیچ‌کس نمی‌فهمد که این نوعی مرض است و هیچ‌کس متوجه نمی‌شد که ما بهشتی از سلامت را گم کرده‌ایم. ولی همین جوانی است که به یاری غریزه سلامت‌بخش همین طبیعت، راه کشف مجدد این بهشت را به ما نشان می‌دهد، زیرا دارو و مرهم مناسب مرض تاریخ، مرض زیاده‌روی در تاریخ، را می‌شناسد؛ ولی به‌راستی نام این دارو چیست؟

حال، نباید تعجب کرد اگر معلوم شود که این دارو با اسامی خاص زهرها نامیده می‌شود: امر غیرتاریخی و امر فراتاریخی، این است نام پادزهر امر تاریخی. و با ذکر این اسامی، ما به سرآغاز تأملات خویش و آرامش حاکی از تعمق آن بازمی‌گردیم.

عبارت «امر غیرتاریخی» نامی است برای هنر و قدرت فراموش کردن و محصور ساختن خود در چارچوب افقی با حدود و ثغور معین؛ مقصود من از «امر فراتاریخی» همان قدرتهای است که نگاه ما را از شدن (صیوروت) برگرفته و آن را متوجه چیز دیگری می‌سازند، همان چیزی که به هستی خصلتی جاودانی و ثابت و استوار عطا می‌کند، یعنی هنر و دین - علم - زیرا

این علم است که در اینجا از زهر سخن می‌گوید - این دو [یعنی هنر و دین] را نیروهایی متخاصم و دشمن می‌انگارد، زیرا علم تنها راه درست حقیقی بررسی اشیاء و امور، یعنی همان یگانه راه علمی، را مترادف راه و روشی می‌داند که در همه جا اشیاء و امور تاریخی را می‌بیند که زمانی بوده‌اند، ولی هرگز امور جاودان و اشیائی را که هستند مشاهده نمی‌کند؛ علم متضمن تضادی ژرف با قدرتهای جاودانه ساز هنر و دین است، زیرا علم از فراموشی، که مبین مرگ معرفت است، متنفر است و سعی دارد تا حدود و ثغور افق را در هم شکند و بشریت را به سوی اقیانوس نامتناهی و بی‌کرانی از نور به پیش راند که نور آن همان معرفت از هرگونه شدن و صیورت است.

اگر آدمی می‌توانست در چنین اقیانوسی زندگی کند! همان‌گونه که شهرها پس از وقوع زمین‌لرزه ویران و متروک می‌شوند، و آدمی صرفاً با ترس و دلهره و برای زمانی کوتاه خانه خویش را بر زمینهای آتشفشانی برپا می‌سازد، زندگی نیز در پی مفهوم - لرزه‌های ناشی از [انقلابات] علم ترک می‌خورد و ضعیف و بی‌رمق می‌شود، همان مفهوم - لرزه‌هایی که آدمی را از بنیادهای امنیت و آرامش خویش، و از ایمانش به آنچه جاودان و پایرجاست، محروم می‌سازد. آیا زندگی باید بر معرفت و علم مسلط باشد، یا آنکه معرفت باید بر زندگی تسلط یابد؟ کدام یک از این دو نیرو، والاترین و تعیین‌کننده‌تر است؟ در این مورد تردیدی وجود ندارد: زندگی نیروی والاتر و مسلط است، زیرا معرفتی که زندگی را نابود سازد، خود را نیز به همراه آن تباہ می‌کند. زندگی پیش فرض معرفت است و از این رو، معرفت به مانند هر موجودی که به بقای خویش علاقه‌مند است، باید در صیانت از زندگی بکوشد. بنابراین، علم نیازمند سرپرستی و نظارت است؛ علم را نمی‌توان از بهداشت زندگی (*hygiene of Life*) جدا ساخت و در یکی از بندهای این بهداشت آمده است: امر غیرتاریخی و امر فراتاریخی پادزهرهای طبیعی بیماری فلج زندگی اند که خود از امر تاریخی، یا مرض تاریخ ناشی می‌شود. به احتمال قوی، ما که از مرض تاریخ در رنجیم، از پادزهرهای آن نیز رنج خواهیم کشید. ولی رنج کشیدن ما از آنها را به هیچ وجه نمی‌توان مدرکی دال بر نادرستی روش معالجه دانست.

و در اینجا است که رسالت جوانان، که از آنان سخن راندم، تأیید می‌شود، رسالت نخستین نسل جنگاوران و اهریمن‌ستیزان که مقدمه فرهنگ و انسانی زیباتر و خوشبخت‌تر خواهد بود، بی‌آنکه این نسل خود نسبت به تحقق این آینده زیبا و شاد چیزی بیش از احساسی گنگ داشته باشد. این جوانان هم از مرض و هم از پادزهر آن رنج خواهند کشید، ولیکن خود را سزاوار آن خواهند یافت تا در قیاس با اسلاف «فرهیخته» و «ریش‌سپید» خویش، به سلامتی پرجاتر و

طبیعتی طبیعت‌مباهات ورزند. اما رسالت آنان سست کردن پایه‌های مفاهیم عصر حاضر از «سلامت» و «فرهنگ» است، و باید که حس تنفر و تمسخر را بر ضد این مفاهیم دورگه و هیولالوش برانگیزند؛ و آن علامتی که برتری و پویایی سلامت آنان را تضمین می‌کند این واقعیت است که جوانان نمی‌توانند در میان واژه و مفاهیم رایج در عصر ما، شعار یا مفهومی مناسب توصیف طبیعت خویش بیابند، بلکه هستی خود در این عصر را فقط به صورت نوعی حس حاد و شدید برای زندگی و نوعی قدرت فعال و پویا تجربه می‌کنند - قدرتی که می‌جنگد، کنار می‌زند، و تقسیم می‌کند. می‌توان چنین حکم کرد که این جوانان هنوز فاقد فرهنگ‌اند - و کدام جوان است که این حکم را سرزنشی تلقی کند؟ می‌توان به رفتار خشن و عدم میانه‌روی آنان اشاره کرد - ولی این جوانان هنوز آنقدر پیر یا خردمند نشده‌اند که دعای خود را تعدیل کنند؛ و مهتر از همه، نیازی ندارند که از سر دورویی و ریا به دفاع از فرهنگی تماماً شکل یافته بپردازند، بلکه هنوز می‌توانند از همه امتیازات و تسلی‌های خاص جوانی، بویژه امتیاز صداقت شجاعانه و بی‌تأمل و تسلی الهام‌بخش امید، برخوردار شوند.

می‌دانم که این جوانان امیدوار، به واسطه تجربه شخصی خود، با این تعمیمها از نزدیک آشنایند و آنها را به تعالیمی خاص خود بدل خواهند کرد؛ دیگران ممکن است ادعاهای آنان را فعلاً توخالی ارزیابی کند، تا سرانجام روزی در نهایت شگفتی به صلابت آنها واقف شوند و دریابند که این تعمیمها در دل خود شورشها، خواسته‌ها، امیال حیاتی و اشتیاقات را نهفته داشته‌اند که اینک به مخلوطی در هم فشرده بدل گشته‌اند، مخلوطی که فوران آن دیگر چندان دیر نخواهد پایید. زمان، که همه چیز را روشن می‌کند، پاسخ این شکاکان را خواهد داد. مایلم در خاتمه، به جمع امیدواران روی آورم و در قالب حکایتی تمثیلی با آنان از مسیر و نحوه پیشرفت مداوایشان سخن گویم، از شیوه نجاتشان از مرض تاریخ، و سپس از تاریخ خود ایشان و تحول آن تا مقطع و مرحله‌ای که می‌توانند با تکیه بر سلامت مکفی خویش مطالعه تاریخ را از سر گیرند، و تا انتهای زندگی، گذشته را در معانی سه‌گانه‌اش، یعنی همان تاریخ یادبودی یا عتیقه‌مدار یا انتقادی*، به خدمت گیرند. در آن مقطع، آنان از مردمان «فرهیخته» عصر حاضر نادانتر خواهند بود، زیرا تا آن زمان بسیاری از آموخته‌ها را از ذهن خویش زدوده‌اند و به آنچه مردمان فرهیخته عصر ما شیفته دانستنش هستند هیچ میل و رغبتی نخواهند داشت؛ از دیدگاه این مردمان فرهیخته، وجه مشخصه جوانان، دقیقاً همان «بی‌فرهنگی» و بی‌اعتنایی ایشان نسبت

* اشاره به سه نوع یا سه شیوه تاریخ‌نگاری که نیچه قبلاً در بخش اول همین مقاله آنها را شرح داده است.

به بسیاری از امور والا و حتی بسیاری از امور نیک است. ولی در این مقطع پایانی از مداوا و معالجه است که آنان بار دیگر انسان خواهند شد و دیگر صرفاً تلنباری از خصائل انسان‌وار نخواهند بود. این غایتی درخور است، غایتی درخور امید! آیا دل‌هایتان به‌وقت امید خندان نمی‌شود ای جوانان امیدوار؟

و چگونه می‌توانیم به این هدف دست یابیم؟ این پرسش شماست. در ابتدای سفر به سوی این مقصد، خدای دلفی سروش خود را به شما خطاب می‌کند: «خودت را بشناس». این کلامی بس دشوار است: زیرا همان‌طور که هراکلیت گفته است، آن خدا «نه چیزی می‌گوید و نه چیزی را پنهان می‌دارد، بلکه فقط اشاره می‌کند». اشاره او به چیست؟

یونانیان باستان نیز در قرن‌هایی از تاریخ خویش، خود را با خطری مشابه آنچه پیش‌روی ماست روبه‌رو یافتند: خطر تسلیم در برابر آنچه بیگانه است و به گذشته تعلق دارد، خطر تباه شدن به واسطه «تاریخ». آنان هرگز از آسیب‌ناپذیری و امنیتی ضرورآمیز برخوردار نبودند. «فرهنگ» آنان، اساساً و برای زمانی طولانی ترکیب در هم ریخته و آشوب‌زده‌ای از افکار و صور فرهنگی سامی، بابلی، لیدیایی و مصری بود، و دینشان به‌واقع صحنه نزاع همه خدایان شرق بود - تقریباً همان‌طور که «فرهنگ» و دین آلمانی نیز اکنون ملغمه‌ای از کل [سنن فرهنگی] غرب و همه اعصار گذشته است. و با این حال، به لطف آن سروش آپولونی، فرهنگ هلنی هرگز ملغمه‌ای صرف نبود. یونانیان به تدریج آموختند که با پیروی از تعالیم دلفی و عطف تفکر به‌خویش، آن آشوب را سامان دهند؛ آنان تفکر را به نیازهای واقعی خود معطوف ساختند و شبه-نیازهای خود را رها کردند تا خشک و پژمرده شوند؛ بدین‌گونه، بار دیگر مالک خود گشتند؛ آنان برای مدتی طولانی وارثان و حاملان خمیده پشت کل [فرهنگ] شرق باقی نماندند؛ پس از مبارزه‌ای دشوار با خویش و با عمل کردن به فرمان سروش غیبی برای زمانی دراز، حتی توانستند شادمانترین قومی شوند که گنجینه‌های موروثی خویش را غنا و فزونی بخشیدند؛ و بدین ترتیب آنان به نخست‌زادگان و سرمشق همه ملل فرهیخته پس از خود بدل شدند.

این حکایتی برای تک تک ماست: هر یک از ما باید با عطف و بازگرداندن تفکر به نیازهای واقعی خویش، آشوب را سامان دهد. صداقت، نیرو و راستگویی او باید سرانجام در برابر وضعی قیام کند که در آن او فقط آنچه را که شنیده تکرار می‌کند، آنچه را که از قبل معلوم است می‌آموزد، و از آنچه از قبل موجود است تقلید می‌کند؛ آنگاه او درخواهد یافت که فرهنگ می‌تواند چیزی جز زینتی برای زندگی باشد، زینتی که در اساس هیچ نیست مگر دروغ و تزویر؛

زیرا همهٔ زینتها آنچه را که زینت یافته پنهان می‌سازند. بدین ترتیب، معنای یونانی فرهنگ – در تضاد با معنای رومی آن – بر او آشکار خواهد شد، یعنی معنای فرهنگ به منزلهٔ طبیعتی (Physis) نو و بهتر، بدون درون و برون، بدون تزویر و قواعد مصنوعی، فرهنگ به منزلهٔ وحدت و اتفاق زندگی، فکر و نمود و اراده. بدین‌گونه او از طریق تجربهٔ خویش خواهد آموخت که یونانیان به یاری نیروی والای طبیعت اخلاقی خویش بر تمامی فرهنگهای دیگر پیروز شدند، و اینکه هرگونه افزایشی در صداقت و راستگویی باید در عین حال به گسترش فرهنگ حقیقی یاری رساند. هرچند که این راستگویی ممکن است در برخی مواقع دقیقاً به همان نوع فرهیختگی که امروزه چنین ارزشمند تلقی می‌شود آسیب جدی رساند، و هرچند که این راستگویی ممکن است حتی کل یک فرهنگ صرفاً تزئینی را به سقوط کشاند.

مأخذ:

Fredrich Nietzsche, "On the uses und disadvantages of history for Life" in *Untimely Meditation*, trans. by R.J. Hollingdale.

این نوشته ترجمهٔ شش بخش آخر دومین مقالهٔ کتاب تأملات بی‌موقع است که به علت محدودیت فضا از ترجمهٔ چهاربخش نخست آن صرف‌نظر شد. مهمترین و مشهورترین مضمون قسمت ترجمه‌نشده تقسیم تاریخ‌نگاری به سه‌گونه «یادبودی» (Monumental) و «عتیقه‌مدار» (Antiquarian) و «انتقادی» (Critical) است. قسمت دوم که به نقد یا «آسیب‌شناسی» فرهنگی عصر جدید و «بیماری» فرهنگ مدرن می‌پردازد، عمدتاً خصلتی جدلی و استعاری و لحنی تندتر دارد.



پښتونستان د علومو او انساني مطالعاتو د پوهنتون
پرتال جامع علومو انساني